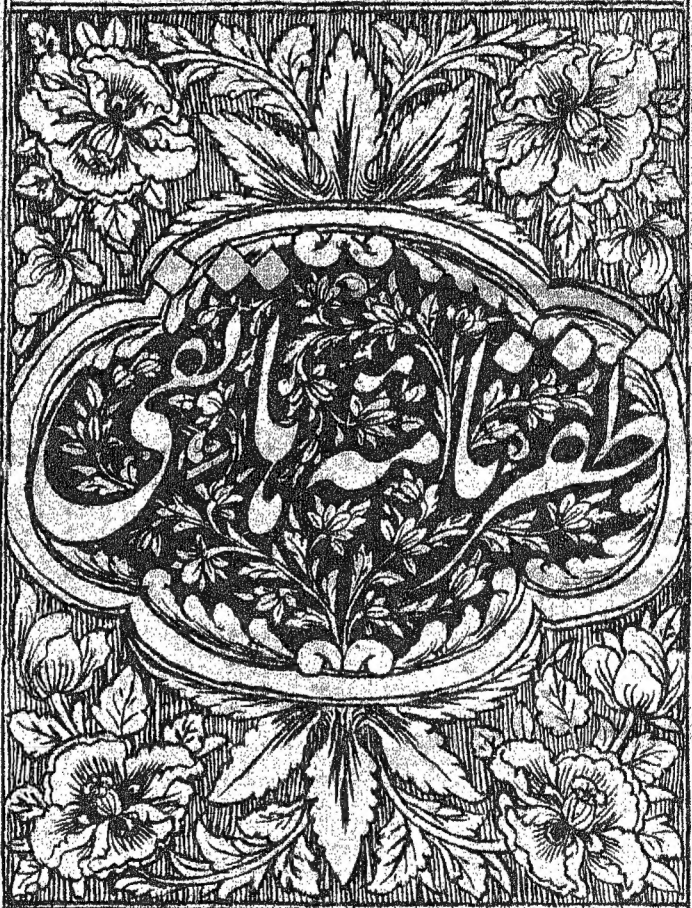


University Library
Also at
SUSHANULLAH COLLECTION
بوغازه وز ما و فضل باغ و آستان
نایب بین



و طبع می گرامی نشانی
نایب بین

۱۸۱۵
۱۱۸

سید محمد

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13423

سید محمد حسن الحارثی

بنام خدا فی که فکر خود چو هستی کشد هست از هر چه بصیرت و بصیرت چشم و گوش زیمی که بسجاس است بساط زمین بسط خاک بود ظاهر و باطن هر چه به کار فرما و بخشنده کار دایم خلق نگین از و شادان ی عشق او دم آورده و جو نور از دست مناجات برجت کند سوی بیکان گاه لطفتش امید سیاه و سفید	نیارد که تا کنه ادبی برد ز بر دست برد او و دست منزه بود و غلش از عقل و دین اگر بت پرست اگر بت پرست بر است او آدمی ملک هم از استیش طلب هم زد هم آموزگار و هم آموزگار جهان است بیدار و زوداد ز جبهه بر آورده صوفی خرد منشی رسان خرابان بند بدن زیر بند گناه وزو نیست ایس هم نایا	همن دلدز عقل و دین بزرگی که هرگز نبود دست خرد بصری که در پرده خال کرمی که تا خوان احسان نماند جواد کس خد و بد نیست میلز و پنهان غایت بود خطاره نبرده سوخته خاشاک نشد خوار او ز مردم عزیز گل دیر و مجد هم سخته دل ز ابد از بحر است در لطف بر نیک صبر کرده کنده عاصیان را بصیران	که هست او و بکس نیست سو آن بزرگی غل را نبرد نهان گشت شکار از چال بران خوان نهان چو نتوان همد زمان او دید بیکان نیست که بی ابتدای نهایت بود منزه ز سهو و غلط نامه غریبش نشد در جهان عزیز گلکسیا و حواب پر ختم در ابروی ساقی دل می بر زینک غنم ز بدن بی نماند که رحمت فرستد ز بالا باشد
---	---	---	--

<p>که بر رخسار کشت تو این عنای از چراغ و بری آفتاب ز که کمالش کس گاهست که در نقاش توانست رقم پنج لوح سیاه و سپید نه در بیان بود بر پیشانی بر آرد سرور و سیاه و قوفش ز جنبش بی قصور نمودی گرش است تو گشت چو سان انداز آل حسن که صد گونه در زمین او نیست شتر او بود بگش ز هر جا گرفت ره نماید بسیر او یک فقه او در خوشی او بطاعتکم محرم ازین که بیم جمال تو را بی حجاب زمانی که خوابد بینی ز تو بیر کرد غصیبان خشنود دخت مراد کن آن وزان معصیت نشاید که با شوق تو را نمی توان</p>	<p>رقم زو چنان صوفی عدل بود پی دیدن هر خط و صورت جوانی و پیریش همراه نشد ملک از کس با او تعلق نگارنده حرف بیم و امید بهمعشید ناله و فحی کیا در نیش تنگ کند ز سیر ملک تا بر فامور جرا و هر چه بینی خود نیست تحم که از خود نذر و خیر بدونیک خیزی درین پیر ز ویدگیای که نماید کار از و تفتی سوی و ماه نوائی که در خر خوش آورد</p>	<p>با مید غموش گناه چند نجامه شود جایش زنی بونا تد بالا و پایان مقدس بود زیاده نگردد تا کم شود نشد کار کس کاسته تا نکاست بر آرنده حاجت هر که هم طالب او چه پیشتر هم بی بل عیب تو کار کند سوی هر یک نوعی نگاه جرا نیست از او لکن کسی چه داند کس آید و چیست حال که در وی باری بود چون برنده خراونی ساند هم دل در دند مراده و دوا</p>	<p>بود لطف عاشق تاه نه نه با کانهای دلش نخمن نه او از کس فی از کس بود فراهم نماید که در چشم شود نشد خویش بیکس تا نخواد کسانیده کار را لا دست هم سازا ویند بالا دست کند نقشا کلک در کار رسم و سببی تا بشاخ گیاه بود لاف دیش اگر چینی زمان گذشته رود در خیال مبین ابروی از رش روی دهنده بود او ساند هم نغنی بیاران نوای نوا آلشی در طاعتم باز کن مراد و بکشای بکشالقا بر ظلمت دل ز آب و گل ز شهد شهادت مرا کام بکن و ستم از عبادت در آن ز و زه لب طهر جویم بتنگ که کعبه ام و ده خرا</p>
<p>نصرع بر دین بدرگاه فرما و رس فریاد رسان و تمنا خوشن انفع جو و و احسان</p>	<p>کن از نور سلام روشن وزان جانفزاده ام جام دیش چه از پنج نوبت نماز در و زخمت را بر ویم بند وزان طاعتکم کن گران</p>	<p>دلی ده که مایه سلی ز تو ز آب وضو ساز کن چاره لکن غم و نصف طاعت بسی چشمه ز قمر بر سیدی بهر مهر آن از زویم دل</p>	

ما نم ده از تیره سیل سر را سگ نفس را حور را و نور را مران را سر از با نم ز قهر بود نفس و دیوم درون و دراول بران را و ایم را گر از ده زخم ز بخت هی ز یادم مروای بیاد همه جدوار چندان خوشان را چو نعمت بسا فی برودم مرا چشم داوی دارم خیز غضب را چو سویم و شقی بکن چشم از دل اشک ده چشیا جگر کسی نیکو دی چونت کشیدن یده جان بچق قاعت را بدرگاه میسر میسر ببار تنها کانم میسرش کس بترسان پس چشم از خار و مرا جرم پیشین بگردن مرا سر زشت اندر که دخی بجاکانه مرا پیش کش	دره خا و عقل بر دینم باب برنجیز زلف تبالش میبند منه ده دانه بآن افند زهر بناهم تو می ای بر دون که آخر ز عفو منی شمس نه بخت شود پیرنه دوزخ یده داد ملی داده داوهم که فی شناسم نشان ما کن از شکر شکر شیرین لبم ز بد دیدیم دیده برود ز تیر نخستم تحمل ده انگه غضب که منع شوم زان لایه ولیلم کن بر در هر خسی منه منت خلق بر گردنم توانگر کن از گنج عات مرا وزان بابت ما و در دا تعداد تو میوان کرد و پس بترسان خود تا شرم کس در انیده تو فیتی کردن خزان بر چینی لایان خطی در رقم کرده خویش	منه مهر فصل تیان در دم نظر سوی شاید غنایم پراز نکته خوشش با نیم ده من تا توان سرو مجرم چون مرا نور ده گر چه مارم جرم بویانه خانه دارم بوس پری دارم غلق شور و دا مرا دین ده کن بی غمی سرا و اشکر دم ز با نیم میکن جسد و دل من یده نیم شب ز اشکم نو بآه سحرگاه کن آنگهم میر پیران سوی و مان نشان جراحم میا لای کام بخوان عوامان نشانم مکن بنده خواجهم بکر کام نهی کن ز پنج طمع سینم چو شد موی دی با هم سفید چو من عاجزی پیدا آید نه من کرده کار من شتر نقوشی که در من بود دل خرا	بانش پرستی کن ما کم مباد که شیطان با نیم رطب و ارشیرین با نیم ده چو من نیز پیش کن فائون زین معصیت و ز تو هست که هم خانه آخا تو باشی و ز بیکانه و آشناد و در دا چو هم دم ده از دوسو شنی پی آن بان عشق با نیم میدار در کاسته من وزان بنیر گشت ایر که خاشاک عین باری و نیم مکن ز بار ز نو مان مرا که بد تو دوزان آت حرام طعام از نغال گانم ده جانبدگی و کن سنگ که در سینه خود گیس کنی ام سفیدی رو نیز دارم به نقد تو کرده هر چه اگر تر هست آن اگر نیست خوشش نقش کردی شین
---	--	--	---

گناه خشن و بشویش زل	که از باد آسمانم ناسم نسل	که کار من عفو کرد و ار تو	سرای من این کنیز و ار تو
ز راه شریعت بروم هر	بجای طبعیت دروغم	بودی شمیم بر دین خشر	که در زمان آید پیر شمر
روم دیش است جامش	نیامم گر پاش بوسه پیش	در آندم که ازین بجویی ستا	نمائی من کرده با صند
کسی مصطفی شفاعت کنم	و همی باغ ارسائی کوثرم	سخنی بیایلب آه سر و	سرودی که باشد طبع و
که من هم تو هم زبانی کنم	نعت سید کائنات محمد عربی		نعت نبی در فتائی کنم
سخن گوئی ملک بین عالم	کشته آتش بولهبی صلی الله علیه و سلم		نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه فیض جرم	لطیفش هم عرب عجم	چو فرخنده مهر سپهر شرف	چه در سیم قرشی صفت
دینی که مادر شدش در تقا	بجان داری که دوش الم کشا	نبوت که بر چند زردی	زفت از دیش بر دوی
بر او شد کتاب نبوت نما	از و فتوح و با و قضا	بود خاتم نبیها در شمار	که انگشت آخر بود مهر و ار
سوت بروم و مهرش گوا	که بر خطا آخر بود مهر شاه	بیتیش محبت به پیش تیغ	ند و برق ار و در گام پیش
نیکنند زان بار بالای	که نهند کسی پای بر جای او	سویح مکتب نابود	که اندیشه در لوح محفوظ
سرشته علم آدن کان علم	نمودت سیاحت تحصیل علم	سخن آفرینا خیل عجم	ز شیرین بانی و بلب
و و خرم کرد شیرین	که شکست مرا و کرد	نمودند زینت و شکرش	که پر بود عالم زینت لبش
ملک را پادشاه او دنیا	فلک را تحلیل او کر و تاج	طرزنده مهرت یونان	بر آورده توقع فصل کن
در ایوان عزت مقدمین	چه پادشاهین چه را آخرین	بلزید از صحبت ابرو	نگو تا گشتند غریب
بند آنچنان طاق محراب	که آورد در طاق کسری	بر بروی محراب از آن	که کردنش از خاک محراب
هر طالع اندر طالع باد	سراسر محراب از و محبوب او	که مبین که شد عذره	بصدق قریشی گناه
عصیان امانت لاش بر آ	گناه ما کنیم او بود شمسار	بالاش که بلب لاله و	رخ خوب اسلام انال
نمیدند بر دوش جان و ما	پناقه اش گیسو و شکبار	زده غره هر که عین بقدر	فکر و جان صد پور و
زان آدم اندوای ملک	که کردند از و در شیرینک	برش نام تحت سلیمان	بآن هر آدم باین
تحت آنکس برده آرام	شده غنیمت و آنچنان	گرش برشته بود و عیان	بیدی بیدی تخی طوری

<p>ز آب جانش فراموش کرد س پیش هرگز مدعیست که از غرض سولش بسازد نیاید و کونین را در نظر نعت کمالش کشا و نفس که معراج بر بام گردون نهاد بر آور سرودی نعت سواد نش هم فرستم هزاران در نثار بی کن علیه الصلوة شب روز آینه نشد و در شد شمع کشته بده چراغ بیکدم ره آسمان کرده که پرور و زاب و گیاه ولی آنهم از بال او میاید شهر دی پر راغ بر پشت نخچید در چرخ کبود سیمان شده با و صراط به تعظیم او از زمین خاسته که قی تا زیانه نه میزد بر جوی سپید از گنبد فلک بدان آن که نور چراغ آید</p>	<p>حدیث لبش تا صخره گون امام بر سجده آمد و روا مکعبه لبش بر آید شد از کحل با راغ روشن سرانیده مرغان قدس ز بهی چنان پای بیرون نهاد بیای بی غنی که مستم لعل در صفت معراج صلی علیه السلام برون آرا از چو کعبه حیا شب از روشنی برده زور خروس و موزنجاب فرا در اندر در پیک فرخنده رسانید روح جان شتر بجز سایه کس نه خانش چنان تیرینی که شنب چرا از ان شرو شاه ملاک جنود بر آید بران پیکر چون گاه فلک خویشتن را بر آید فلک و چنان تو سن شتر بیک گنبد هوای ملک گذر کرد از بین آسمان بنیر</p>	<p>سیاح لب خود بدندان گفت اگر پس آمد ولی پیش رفت بود غمت پیشتر پیشتر به تش چو گنجشک آغوش ولی کرده ماه آسان که از ازل تا ابد کوتهی بسی که از هیچ در راه او سوی چشم زندگانی خرام ز نور و هر سه پیش فرا خوش آنشب که برین بود که دست ادب ز کسی در کدامی بر تر از هر دو عالم ز باد سحر که سبک خیز رسیدیش آواز سوری خوش شدی صحرای صبح خوش باقصی شدش هر روز شام ز نور علی نور بود آیتی که نتوان چشمش سیر از زلزله در قصای و فکند مجز شد از عالم آب و خاک</p>	<p>لعل لبش شکست تابا گفت ره عشق و کین پیش رفت بهرل رسید از بهشت از خلق حیرانند خسته گرش قوس و شکل آید گر از وصف آتش میاید بود باقی خاک در گاه که دفع ملاک کند آن سرود خرامان شوی خضر و خدایم چو روشن شبی بی نیاز چراغ عس و خواب و خیال نیز بمسجد سیر بی فشر رساندش سلامی از یزید ز تیر نظر در روشن تر چنان تیر کوشی که گاه خوش زیر عرب گشت بی کوش سفر کرد از اصفانی ساری بران نور محض آسمان بی بصد دیده چرخ برین پی از آنجا نظر سومی بالا کند بیک طره لعل آسمان</p>
--	---	--	---

<p> شایع حضرت کاروان را همیشه محل شکست بر هر چه چو آتش شمشیر رها کرد هیچ بیدایش ز حل و خندان ازا و فتی چو بوی گل و معطر بید حل خویش را کرد قربان او ترازدی کردون از دست ز گردش ماهی بی شیت شده جری غریب در آن بهیا از سنبه سنبه تر شده هم چون عروای بویست شده عرش زیر قدمانش بر لوح و قلم هم نپخته پس آنگاه رفرف گرانپای فراتر شده ز آسمان برین شب و روز گشته مجرنا نه نازنین سوی یار آمده سرای آن شاخ گل گیسو از آن گنج وحدت که بی بار بود چو نور و مهر در یک نمایان </p>	<p> گل ناز شد شمع ناز که بر سفره کم دیدن است صراحی شکست و فشانید بقصای آید ز جلاوش که نور درون بیرون قیته چه گلهای غار خاثرین شرف شد از گوشه جوان وزان هر دو بلیه کم و کاست شده ماهی خضر آب جیات که در دعوت پیش آید بکا داغ ملک ز معطر شده ز نظاره او بریدند ز نورش صفایا قه ساق نظر سوی ایشان خند بر رخسار بگلش جای شد هزاران قدر کاسان این رو صد ساله ره بیشتر و زار بجو سبزه کردگار آمده رسیدش یکبار در گوشت پذیرفت چند آنکه در کا بود برونی بین آید از آسمان </p>	<p> ز لعلین آسمان و زمین خطار و بیاوش مرقی شود چو فاد بر آفتابش عبور از و شتری ملت آفتو چو بر شستین آسمان بانها خلقش چو شیر فلک گرفت ز لطاف او شور دیگر شد پراز آب جمت شد و نوز شدن بند و جانی خنده بدعوی گمان فلک کشید عروسان خلدش نظار کن بنظاره کردن هزاران قدم بین که از عرش و کرسی هوا بخا براق از دویدن چنان جوشن و جگر عشق تاراج در آنجا جیش نه آرام بود نزد نذران شهنشاه خبر بسی اوک غمزه و کیش او کلامی بهتر از کام و زبان جانی شد از رحمت آرا هم عرض گردید ملک در میافت از جیب دولت که ایت امت او خطیا شود شد از برکتش چشمه دلی چراغ از چرخش با فروخته قدم بر سر بر ثیابها سک و شد خوی آید گرفت ز بوی خوشش گاو غنچه که گردیده از خاک پایش حاصل بی جیش بر پیش در او بخت از طاق غنچه ز سودای او دوده از کف عین بر آورده سر از بر جگر بخورد دست از هر چه پرسی گذ که روح الایمن از پیردن که در لامکان بخت از روح نه آغاز از آنجا انجام بود چو ماهر مانع بیرون در کمان قباب تو سین و چین منزه از آلودگی و مان چراغ بسته چند ناخدا روی خفتن چرخش </p>
--	---	--

خست آن چرخ شکر بس آنجا آن که گشت ازین طاعت آینه یکسره سوزناکم سوز شما بجز این راه خست که فریاد می بس بر دگران فری سخن نروده بود و شعر لوی نیز خست من امده از کفک تا بشو بر سینه و سنان ازین خط سال معانی نشسته تابان برین مخالی که قصاص در آنجا نکرده باشد رسیدم در بای گون نشاندم در این راه نکلی برین درین بلند استانی که در دگر حدیث طریق غزال با	سنگان غرب داد گهر شد بر صفا وزان سحر جان دستان موم موم صد و دگر از جان سخن باز شنای سپرد و دگر می نخود کی عیب بود با نعام جهان سر سخن از هم از قرار غافلگی در پس ازین بدتر از سخن در پروردن مغرور در محال و کان بود از فروغ چرخ صد فواران پر به لایق گوشوار سخن از دم نیست بدان که بریزد که در طلب انور که است سرچشم	سال به تاب خود آنی از این کو بیای خستی که دستان موم موم در غرض مالی مخاطب معانی گفت ای اندیشه بد و نیک را بر زبان انشینان بود کان چنی درین بهرم می خلیلا نه خالی بود و کیمیا شود در بیکار چو دکان تی نیدم اگر غسل ز سر حدین بهوشیوه که و هم در قصاص یکباره و یاد بود بجز و کان	از مملوک بوقصد شب آتشی از از آفرین خلق چرخ فرموده گرت خوش نیاید صد فواران سخنهای از به لایق انصاف چو برتر که وزان مستانه از انهم نشان کزان که درم گزینا پرسیدم در رسانیدم از وزان در رسیدم از ستانه در که خاقانی که از دل در غسل
--	--	--	--

از ان در و علم نمود و بنا	لی کوش جسد آوینا	لخنبای شیرین نرم	لب سحران بسته بر کید
سر لک تیر من یکیک	رقیبای سرو قد آوینا	کشد دل کاک من سخن	خط نسخ در لحن مای کین
زا و لا و آدم دو صفا	گرفت ندگینی کران کران	تر بود و سکندر فلیقوس	یکی ماه توران یکی مصر
نظامی که کان سخن را بر	بوصف سکندر بی نصرت	بود بحر شمس بر امیر نور	که دیزم که بر باوصف
سخن داکش هجو در خوشا	گر انما به چون گوهر آفتاب	نیامد زین آسمان کهن	ساعی گرانایه بر اثر سخن
سخن زار انسان الم لکنا	که روح به از مریم کاتبیا	بجس سخن به نیاید زوال	سخن را توان گفت صاحب
سخن ز انسان بود آمد	طفیل خنده سر و آید	خنده نبوی اگر در جهان	که میگفت اوصاف لطیفان
رگهار فردوسی پوشمند	بسی نام کاوین کی شایند	سخن گزیده دانسته از وی	که میگفت از بحر و بحر
فزل اسپه سالار که میگردد	نهیشتش ندی گرازد و لاخ	بر انم پس از خویش کرد کا	که من به کیم نام شکست
چو حضرت دهم بهر پایند	ز آب حیات سخن زندگی	ز بی قوی نیست کم گفتن	نباشد جلال کبر خشم
ز فکر معاشم سیمه و آ	بسی سیمه دارد در دوزخا	گر اندک زمانم فراخی بود	بکام دل خود و مایه بود
و همرا بخانم ادر سخن	که حیران باشد کهن	اگر من نه مانند فردوسیم	ز شایسته سیمه کیم
خدا را محسوس و غیر محسوس	یعنی می گردید و نشاید	تو شهنشاه و نه شهنشاه بود	تو صفای او در دگر باوه بود
دلا ساقی جو که نوشم ده	به نوشم بهر دیکه نوشم ده	که خجانه دارم از باوه پر	دلا طرف شائسته ای تر
نکارندم نقاش بنه آو	قران کرون سبیل آسمان سعادت و	بجانبانی باز خجسته طلوع سپهر کامرانی و	حیرت سخن به آینه سخن
که بود و نژاد سلاطین	طالع شدن طالع فرخنده آمال و امالی	آقا چو چنگیز این عم	ز یا جانی در آیین بر
قراخان تباری طالعان	همه طرف باغ قراخان	نشد جانب سلطنت	جانش بکام و سپهر خلام
ز نسل قراچا برینا	لیکن سعادت در شاد	فرز نادرش به چرخ کبود	بکشور شای قهرین هم اند
شده و نه شایسته	سر انجام کارش سعادت	تنهای لذات می راند	بر امان بهت و آوید
نشسته بر اهل عباد	که نذر و نصرت در تاج		بهین بهر بحر شاد فرو
بتاج کیمان در دنیا و دهر			بر اندیشه سبیل

شاه نیک بود دانا پادشاه	که دوران به اندیشه طاعت	بنام و همان سحر عظیم	لبش تر به همان نوازی عظیم
سرخان او صد حسرتی	گس و رفتندی مردی	گدائی که گردید همان او	ترا گشتند از زلمه خوان او
ز اینای شامان تران من	یکی پروگی بیکر نازنین	سپارده لطف را با تو	نبودش در آن عصمت نو
بصمت جانگیزی نیاید	ندیده و فلک سایه دشمن خرام	باین هر آن ماه سپید و قرین	قران کرد در منزل بهرین
قد چون در آن نقش نیاید	از آن اختر سعد را آفتاب	زهی آفتاب آفتاب بلند	که مهر سپهرش دیکند
طالی شد از او عزت پادشاه	که نورش به طرف عالم رسید	برون آمد ز ناف آن مشکین	کران شد و باغ جان عطیان
روی آید از لب بحر محبت	که شد زیور تاج و تزیینت	برون آمد ز کاش آن لعلان	که پرورد بجز گلین آفتاب
نکر ز دانش سپهرین	که گردید و مدینه تن سحرین	ز جان باد در هر شد برده	ز شیر خرد کرد و پرورد
چو بنهاد از عهد با برین	خسود سودن بجز خیرین	چو سوی باغ و خرد گام برد	عروس جان آمدش نازد
چو گشت سالتش در حقیقت	گوشتش خرد گفت او این	ز سودای شاهش به شد	برفت از دغش بودی فراغ
در آن وقت از لعل خیمای جان	نبود آنکه باشد چهار امان	بهر شهر او شمع یاری کرد	بهر قریشش اقباری کرد
ملوک طوائف نشسته در آن	به کیوان رسانید لیلان	در شای آن حال آمد خبر	که تعلق ترخان بصد کرده
بسوی سر قند آورده روی	سپاهی او پر دل و کینه جوی	خبر چون با طرف چون رسید	که سیل عداوت بسو چون رسید
تر لرزل در آن بوم و برادر	به یکی دگر حبت بهرین	چو صاحب قران بهرین	ز خیل عالم گذار و جیل
به پیران اندول نیز پیش	در مشورت کرد و نیکوین	که تا بیم اگر روی ازین سنجین	شود خرمن مایه و ستیز
گر آن فتنه آرد باین کفرین	شود ملک تاراج و مردمان	به نیت مائیم اگر زین بلا	شویم از وطنها بکلی جلا
جلاهی وطن سخت ناگفتنی	کجا آورد تاب آن کسری	در خستی که شد کند ای جان	نه بید در ایجاد گریختنی
جدا گشت هر که که تیر از گمان	شود از گمان دور تر هر زمان	صواب آن بود که زرقا	روم جانب خان چنگیز زاد
به اولب کشایم ز روی صفا	سخاوتهم برود و ستان و صفا	باین حیل شاید که از خج	روم جانب صید و دیگر
از آن بهکین از دایمان	بافسون بهایم شاید اما	در شتی نه بنید ز کس نه گوی	بغیر از زهرم گوی می پوی
بسی که تو واضح کشاید	نه بنید بغیر از تو واضح	نرمی بود و سهل کار	توان شد از آن کشاید

<p> سویلیان ملک تیر کرد چو دید مردم زبان بر دوش شد از کار و انان چنگیش سوی خیل خود رفت آتیش و اعش را نگرفت تخت ز بانها ز وصف مبر بود هوای تماشای آئینه کرد ز نواب و سوغیان کرد جهانی در دید سازد به دست تانی خان چوشت شکر ریشده ثنا گسی خنشای شیرین از شدنا بنی طرخان با پیل کرد سوی خیل خود شادمان چهره نوئی بر کین چو خوش سایه کرد فرخ با مردم سپید و آرمند به گردش نکردان به کشیدی بزرگان آراست لوان خصوصا بان جمله شوی گدشت از سر حرم و بارها </p>	<p> که از خان کند کار خوش سپرد و شد آن فرج از دوش به کار فرمودشان خستند ز ره باز گشتند نامرد دران سخن خوش را شمع سرمقصد را کرد آرمگاه هوس کرد آوردن و دیش بفرمانبری تیر کرد ارشد در آمد آن چنگیزی را رگا با و کرد خویشا نه آستین بکوب و دولت جاب آید دری سخت شایسته گوش جان سخن دانی و قدر و صولت بجای قراچار یونان ز نو و لقی ناگهان کشود که دولت خرید را و گشت که سازد فروزان چنان به یکبار صبح سعادت سپرد بساط بزرگی بر سم جهان به دستا ناخ و دوستی دران بهدی دید نامحرم </p>	<p> سخن بران ادا آخر نخستین سیر و گان پیا بد لعل آوا قصه پر خشنود باقون از ان از وادایه پر اگند گار اهرام جمع کرد دگر بار کاخان نجم سپا چو بشنید میزان خجیش فرچون فرمان خبر داشت بعزت پرستان درگاه بخویشش خاں دید او ستاره سو آفتاب سخن گفت پرورده و نون چو شد ختم آثار دولت از بعزت در ایوان جهان کس خاندانی که در تیره چو خوش میوه داد و دیرین بماند از ان فرخ آیین شبی را که روزش نبودی پید بگسترده خیل کارا گمان بخوش غزلش کرد و خوش به او کرد در کار با همی </p>
--	--	---

<p> خوش فرشته است از چرخ و پیکار و گداز که باشد با و درین شب چنین نغمه از نای کند نخود و بخت و بستان جهان بر خیزد شورت باز کرد که از دست پایش پاک نزد و بجز قصد مرگ نیش سبا و کلا و پیش دستی کند گیرانش تا بگیرد دم ولی کم بود راست ایست که در خاطر از دست جا گرفت ببستند تنگ ستود که بست بر کین بد چو است بطبل و علم بلندیش داد خروش و آوار و کیوان نهادند بر خاک درگاه نجیل ابروی و طوق زلفش بفتد خاک آرد طباخ زمان موج بر روی آرد بیا بوز ماهی بیا </p>	<p> نمودش سیاه و فراق چنان دید از خار خائسی از ان راجحت بمن نیست مخاربه کردن سلطان صاحبقران حسین ولی بلخ و رسید ما جهان افروزش انغره سلخ بکار آنگهان باز دل نگرد انسان است پانزدهم نخود کین من پیش پیش بقصدش گرم می ستی کند بدانیش بدخواه خود داند نیاشد باز دستش پیش الف را از ان کار را اگر چو فرمان پذیران صحرای چرا خط کش بفرم دست برین نفس احمدیش چو فرمان بفرمان پیران رسیده جا کو و الجای تو زوی دگر نیرانده چشم دلیران چنانی خالی لب یکی آتشین سوزم آمد بوج چو آب آمو که گشت آب </p>	<p> که بر ما راضی که گریه نیست نمیداشت از وی مه امان ز ناقصه جام و پیان مخاربه کردن سلطان صاحبقران حسین ولی بلخ و رسید ما جهان افروزش انغره سلخ ندارد جز اندیشه جنگ او بما در مقام محبت و شین ندانستی او و دل جنگ را و دشمنی آشکارا کنم کرد و در کربانم آمد گرد چو شمشیر بفرمود و جنگ اگر راستی کار است رسولان نشانان گیرانند به انسان که تیرا کمانهای یکی که هر پاک بر که لقب سو چشمه و نقش خضر روان شد سو آتش ز خاک اش کرد و کلاه ز الطاف صاحبقران سجده خاک بوسان با شرم نظرفان کینه غریب کنان </p>	<p> ازین بر سر است بر پیکار نمودن از مکر و دکان بیا ساقی را و بخت پر سازد و از این و او که صاحبقران میدان شده تیر و فلان آنگاه که سر و فرقه جوان حسین بر بعضی نقاشی و گوی برنگم که ترک مارا کنم بر مان پیش پیش خدا هم که با شرم و در و در کین شیه خود بجز راستی بجای لشکر کینه خود هر سو و داند پرند و خوش دوران و بدل سول و شدن شیه نشان کند ز هر یکی اجله موج ریز بیا بیا چنان سپاه تقریبین و شد بر بند نهادند سر و کلاهش هر بویانی پنج جنبش کنان </p>
--	--	---	--

فراول سواران آیین نبرد	شدند از سر کینه صحرانورد	بر آنجخت آن آتش کین شلر	که سوز و تن خصم در کارزار
و با جست از آن بفرزید	که شمشیر گرد و دود و انفق	زیر بران باغین ساز نبرد	که نمودار خیل بگانه نبرد
پلنگینه پوشان اهو سو	بستند تنگ و کم استوا	کشیدند در وای صف مصفا	پراکنیدن شمشیر لب تابا
بدنهایی سنگین در هر یک	وزان این سنگشان تن به	دو فوج سپه از دو سو فضا	دو شده در دو سوی آن کف نما
کیانی کانه در آمد بزه	یکی گفت بتان یکی گفت	خدا گاه کانه گسستن کمر	ز قوس قزح بر حق بن کمر
ز نیم ستوران بگامه سوز	زمین پر دبا بست بر و کوف	ز بسیاری تیره گرد و چسب	ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز	زمین لاله خیر سمان آلود	خروشیدن نای و بین اس	همیگر چشپسیرین کینه ط
ز اندیشه کینه کوش	یکی شفا بدو بپا چوب پوش	چو ترکش تیر مایه آمد تیر	کانه گفند و شنیده گیر
نهنگان در آن طرم موج	رونها پر از زشت آبدار	سپاه مخالف در آن دو	ندیدند باز بخت خود یاد و
غناها از آن کینه بر فتن	سو قلعه پنج بشت افتند	بر اطراف قلعه شیرین و	یکی شهر خرب کز بود لاک و
بدان نیش دیده را خنجر گزند	شدند از کمان حلقه شبنم	پس از ماجرای اندیشه شیش	شبان کج اندیشه کینش
شده عصبه بند این صلا	هر سان با یک وی از حلا	شبی تیر بختش از آن تیره تر	سرسید گردیده آن خیره
بجویرانه بر و آخر پناه	سناری در آن کسر شید با	زمین تنگ بر و از آن تخنیر	سو اسمان گرم غم گرم
اجل بر منار بادش بنمون	گرفتار شد در چه بازگون	ز نیزنگ دوران پر شلم	یکی و لشکری گشت گم
طلبگار جنگ گسته صا	بر او جوان اسان رس نما	بدانیش را دید پنهان در	رسانید ثروه بصاحبان
چو آن راز پوشیده شد	نگونار شد بد کال انرا	به پیغوله بر و ز انجانب	در افران نیز بر و زده
بقتصدش علمها را خفتند	ز خلوت سو آهمن تا خفتند	پس از پرسش مردم درین	بگشتند و رفتند از کینه ش
شود عرصه ملک از و ملک	که بری سرو از انش ملک	سوارش ملک تا بر شت	تن ملک رافتنه پیر است
عروسی که نخواهند و از وی	نمی آید اسان بقتد کسی	جز انا بنگاری را ناست	ز کس هر چه آید هالاش چرا
بر بطینستان نیکنی کن	بافعی و عقرب نکونی کن	بیا ساقیا جام خشان بیا	دخشد اجل در خشان بیا
بجای بی اندر نیم شاد کن	نشتن سلطان صاحبقران از شخص پنج بر تخت	ز اندیشه عظم از او کن	

صلی لاین اچو روی چو
زاند شهبیرون و پایش
چنین طرف دنیا و عالم نهاد
بطل الهی محترم کردشان
شهبان زیور و زینت عالمند
از ان مملکت نور بر شد
باز کسی کش کیاست بود
عس گر نیار و خل در غنا
نباشد اگر باغبان بهم باغ
چو از گردش آسمان بلند
ششم بی سر و شمعی سرور
نگه دارد از روی قدیر پیش
نهد گوش سپند فرزندان
بان سیر بر آرد و از گوشا
زده لاف لولی آئینه دای
کسته گهر از افسر سرور
ملوک طوائف آورده
قدیو جهانگیر صاحبقران
انسان هر یکی سرور شود
اگر سار و نهامی ستم نهاد
شدند آن بزرگان چشم نهاد

بلند پایه خانی و سرافرا صحن از
افسر سلطنت و جهان بینی فرایه

خرد و مغرورند آدم نهاد
لباس بزرگی گرم کرد نهاد
شهبان فقر و غنی آومند
که نبود دران پادشاهی بخت
که امن و امان کیاست بود
کند در شب قدر قاضی تا
شود دیوه تاراج گنجشک رخ
نماند از سلاطین کسی با
نگرددن کشی نی بلند فدا
جهان از چو فرزند پیران پیش
زخو و رای باشد چو دیوان
کشیده سوز تخم بد خوشها
که از نسل اسکندر م یازدگار
شده زیب فساد افران
به رفقه پادشاهی دیگر
به تخیل رخ آمده کارن
بگردن کشی مملکت راری
بالجای تو آبروی نژاد
بجاکوی پر لاس جلاستان

بر راست از پنجم و ماه مهر
شهبان جهان بیست سیه
شبان چهار باشت آرزو گار
بشاندان جهان بینی آموختند
وزیشان قرار زین و زمان
که فریاد رس را ندانند
اگر چوب حاکم نباشد زنی
بی ضبط آن باغبان خواستند
هر گوشه شیر می شود و ره
به آیین احکام رانی کنند
سپه را بد و دشوری می شود
بگیرد جهان ز شمشیر پیر
بهر جایکی سفله سر شد
زده تکیه بر جای ساقم بود
دران چهره پر از لولی کوی
نگین سلیمان در پشت
ز مشرق بخندید صبح غر
شده غره ماه و دو رخ
که در خیل خدایان شستند
بر آورده و به جهانی علم
که کردند و بلنج گیری هجوم

بغوی بزرگان آن ورگاه	که در ملک است پادشاه	شدند چو پین پایی ما بپردازند	که سار ز دیوان و ولایت
سراسر صیاح و فریاد	همه در درگاه و عیال	ندیدند مانند او و دیگری	ز نسل و اچار و یاران بری
که شایسته تخت شاهی بود	سزاوار ظل آلبه بود	بخدمت شما باشند پیش	که با حمله پر و انگیختن و بیج
توئی در تخت و زینت	توئی آنکه شایان است عیال	کل طرف باغ و قراخان	چراغ و سراج و یاران
توئی وارث تخت آسمان	توئی لائق فرمان بران	ز شایان پیشین توئی باوگان	همه عاظم اندازند امیدوار
توئی آنکه خاقان افراسیا	یکی بوسه پا و دیگر کا	توئی آنکه هم نام گیر و تو	پی حرمه جاگم سیر و تو
توئی آنکه اسکندر فلیوس	سپار و تو فسر تخت و کول	شوخیل چغای یزد و تو	اگر تو نباشی بر آفتو سم
بود دست ما جمله در دست	همه بندگانیم پر اینست	پذیرفت او نیز از ایشان	که باید بوی خاندان کهن
از سطو کلامان احقر شای	باعت کنند طرح و س	یکبار گاهی چو دنیا سپهر	کشیدند از دوه ماه و مهر
نگذارد ز کشتن با طمطم	که با آسمان بودی و تو	در آن بیکر آسمان اقتدا	نهادند تخت و جواهر نگار
ز گستر و نهیا بسیارین	ز ده طعنه بر طایر و زمین	سطرلاب و سنج و سطو کلام	سطرلاب کف و صلیح
بکف شیشه ساعت آن بگری	کوکب شناسی فلامون	شده شیشه ساعت این	که سوزند و بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آمد	خدیو جانگیر و فرخ	برآمده کاروان بر سر	چو بر آسمان آفتاب میر
در این روز سال شده سال	شرف دید در خانه وی چو	بشوکت و شوکت شای	کله گوشه خسرو می بر
سراسر دیوان تو را این	کشیدند صف بر یاران	پی تنیت یک یک گنگ	زبان برت و دزدان
که شاه بزرگ و تخت و تاج	بماند از آدم سراج	ز انبندگانیم از جان	ولی بندگانی ز تخت گنج
که ما چاکرانیم و تو شهر	که ماندگان تو خدا ونگ	دو جاد دست بندیم بر	یکی پیش تو دیگری در
بود واجب و فرض و پا	زمین بوس و سجده و گ	وزان پس لیران کیر	بخدمت ستاد و جباری
تبی شد چو از فتنه صحر	ز آبادی ملک و تخت	باندک زمان و اوان	ز عدل سیاست جهان
پی رز و غولی این کار	بر آوردار و فرود چا	ز روانه و غل و اهل	بمان کشیدند با حبیب
جدا کرد و ستم زن	کر و دشت جیبیت گز	بر اهل قلم شد از دخت	ز آب نمک کشان و جوت

زگرگ معوان است صحرا و ده	ز انصاف آن دل داده	که بر چو شایسته است از دوا	که بر چو شایسته است از دوا
رخشش سپاهش هم شایسته	رعیت ز انصافش آبا و دشت	ز چوب محصل کلک عود	ز حرف طلب بر زبانها دوا
کجی جز در بروی خوابان نه	کجا از ازان رستی جان نه	شد اضطش امن هم کسیر	ز عدلش هم گیسو گشت
که هم پیشه بودند و هم پیش	درنده هر بران هم پیش	که شد در تیر و اعتدال حل	چنان در جهان در عدل حل
ملطف کنان کرد اگر دشمن	تواضع کنان داد انعام	زبان کرد در حق گزادی دوا	در لطف بروی شان کرد دوا
کن هر در چشم ز زندگی	بکن و ترش گاه بخشد گی	ازان به که خوفی نیست نبی	اگر نیم نانی بغیرت دوی
بضبط سمر قد شد ملین	ز احسانش داد و فیروزمند	بیادش آن اد صد جو یا	دمی آب بر لب کردوشن شای
ز لشکرشان دادشان بر نی	به لشکرش و سپه پروی	در کلف تو حین و جان	قماری و جاکوی و جواس
حسین بن کاس عالم نشان	با لچری بهادران رستان	با وسار بو غافل شکست	ایر آقو غافل یونان
بر روی سپه رفتند شایسته	خطای و مرشد همد شایسته	به یوان نشسته چندی دگر	بان تا دران فرخنده فر
که میو غنچه جان از نشان	بانان گرویی دگر به جان	بتایان بهادر هم از نشان	شده اقیانوس و مساران
نشسته بر بند خستیا	وزیران انای عالی تبا	ز روی خروجا منصب بسی	دگر ز نهمام باهر کسی
کیانی علمها شد از خسته	چو شد بجز را کار چیده	ز روی خرد هر کی صغی	کشیدند در صدر دیوان
خرامان برج شرف ایستاد	گران از پای غمت رکا	خروشی که کو گنج بگوش	بر اندر کوس و زور خوش
تا هنگامه بر است خیل	هم خیل چغتای خان خیل	بر آوردان بهشت پاییز	بر سمرقند آن تخت گیر
که در جبهه زانان نه خیر	خرامان بدان بر سیلاب یز	وزان زورش با دوا و چرا	کران ز خسته شای دوا
بکشت آتش فتنه حاکم دوا	بر آوردان از خیل بیابان دوا	بران قوم با جوج شد ز خنده	ز صف سپه که چون شایسته
که بخشد ز یک جبهه پاینده	بیاستان شربت گی	تماشای خوارم شد نش	بر آوردان کار جبهه شش
چو خضر از دمی نده دارد	ایلی فرستاد صاحبقران کامگار پیش حسین	ایلی فرستاد صاحبقران کامگار پیش حسین	بمن ده که پاینده دارد
به نگو از فکند طرح اس	والی خوارم و ایامینیک ساختن از جهت گذشتن	والی خوارم و ایامینیک ساختن از جهت گذشتن	سپه دار این لشکر بی قیاس
چو بخت چغتای شد کار	کاش و قیاب بجا جهان نای به منج گیتی ستان نرم	کاش و قیاب بجا جهان نای به منج گیتی ستان نرم	کر شاه و بخت صاحبقران

بهر جا سینه جونی که دید بهر جا غباری که دید آرتیز چو کیبارگی آن بلند فتاب باندیشه همچون خم می غموش چو بادام شایسته طرف آن بوالی خوارم شوختن سنج چه شهر و چه صحرا روی زمین سراسر گفتم هر کس که شست که آن هر دو جا داخل ملک درین میان بی خلوت بود تساره بود آن جان کوچ در نوقت رسم تسمیم بود جبار قراچا ریونان منم هنوزم رسالی بود نسوخت هنوزم بود قطره در خوشنما اگر بشنوی آنچه کردم سپام اگر نشنوی آن بیای گزند بود نور صلح شستان فرو چو شد راه پیمایان رستان از آن سز نشای خار آگذا زمین هم بشیر توان گز	بیرید در دخت ملک چید نشاندش از آب شمشیر شد اسوده از تیرگی سحاب برون آرمیده درون جوش درون پر غرور برون سحر که از اژدها گوی و گاهی گنج که چغنی غان شست ز رنگین بکام دژنا کام با کدشت همین خسته در ملک تازان و جا بدست تو همواره در بند بود که پنهان بود آفتاب غیر که آب لال از میان گم بود قراچا ریو بود قراخان منم هنوزم شرابست شوشن هنوزم بود چشمه دریای آب نمای ملک تو بر من حرام ترا بشنوا نم بیانگ بلند ولی ما چنگم بود خانه سوز بوالی خواندم هم داستان بر اشف خوار می زدم سنا عجب گرتوانیدش آسان گز	ز ستمهای پرفتنه در هر دو ز باران پیکان چو شش گز طلب کرد و انای بخیده سخن خج و کم گوی بسیار چنین داد پاسخ بقرانیر سخن اینکه از فضل نزدان ز شر مخالف چیر و آیم تو هم دست از کاش حقوق روان خست از منزل و جا پدید آمدش چون خداوندگار بود اثر مان تاب صبح دروغ منم وارث تخت شاپان زمن زنده شد نام منم بود پس پرده راز منم شکو هست بار در ختم منم عبایت ندارم ز کارت یار دو شعله یک شمع دارم بر افتد من چون باد فزونی بپرداخت آنکه زبان نپای بگفتن من این ملک ایمن اگر من برسان شدی از سخن	بسی خسته ملک کرد ستوا نماذ از غبار نجاف اثر پسندیده در آسمان پدید خرد پیشه در یک و کار دان که طی کن بیابان صحرا نود که آدم شست از یک شغلک ز شمشیر کین کا نشان ختم که املکت مانندت پایدار وزان دست کو تیرن و کیش تو دست تغلب از بجا بدر که از صبح صادق نباشد فروغ ز نسل قراخان بچگی خوش زمن تازه شد منم نام منم نمانست بر بزم باز منم بود صبح دم در ختم منم ز رفعت سرت از سام منم یکی نور صلح و دگر از جنگ کسان آرمودند این راه بگفتن منم بایست گفتن تمام گرفتم بشیر خاشار شکفت نماندی مراد جهان منم
---	---	--	---

نه طفل که ترسم ز تهدید	کشم باز تند باز بخت	نیم تیر دیوانه و بی وق	که ترسانم از سخن شایع
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ	که از جنگ با چم در اندک	جهان بود و بزرگ پر ط	نه کم سال نادان بی حکم
بود خجسته باج ده زرد چش	به از شاه رشوت و دست	از ان ندگی مرگ بهیچ	که باشد بدون خون غری
بود بر سر خسر و باج ده	ز روی خود و بجز از باج به	چرا سپرد کس شوخ سر	هزارم نیم سنگ که در بی
نیقاده در دام نهنگ	نیاده سرده سر در قلاویک	گرم سر و در سر این بو	نخواهم ازین حرف نفس
تعصب کنان گریستن	از ان که در بجز گردن هم	فرستادن و شناسی	شد از ده ز انسان که از تن
چو دست زان خم خود	نباشد ز فور ایدارک نیر	خجل باز گردید زان سلسله	دهان رشکایت زان کله
یقین شد که آن بهکین بر	ز شیر تو محصور در و در	از ان ناگهان نهره ناپ	در آمد ز جا خسر و آهید
از ان تها و مخالف گذار	شدش آتش کینه زین بر	چنین خواست آن بیان	که بر ابل خوارم ز رز گرد
در ان بگمن بود زنا	بفرز است گشته افشا	چو مهر فلک کس بدین	بر ابل جهان باقی نین
بلند خری آسمان پای	گر امی جودی گران پای	به پاسخ بیگونی فرود	که شاه غم شهریار عرب
من اول کنم غم خوارم	کنم آن شکسته کارزار	مران بخیر در برای صوا	ر با غم این موج واقعا
گر این بهکین از شو با	سو مرز خوارم کرد گذار	شود آتش بر قش از خیر	بسی غما نه ساود سیه
بسی بی گنه را شود جان	بسی مال گردد و بنا حلف	اگر پادشاه کرد کاری تبا	نگردد کسی بر عیت گنا
نشا چپیس نش افروختن	بجرم چون خرمی سخن	چو شنید آن حرف سخیا	پسندید رای پسند
های پایون فرخند	به آهنگ از زم بکشاد	چو گسترده مرغ خجسته پیا	بر ان بوم و پر سایه تمام
از ان است بر کجه ایدان	قلاو از سالاد خوارم	نشاید و الی خوارم	که تسکین به فتنه زخم
ز بحر خود گوهر نگین شد	پی روح کوشش که شد	بکفا صلاح تو باد	اگر گردن نه سحر ضاحق
با و مهر و زتی و یار کنی	برین هر دو شیر توری	طریق خصومت با حق	چه ناخوش خصومت همه
بسی خسته سر در شنی	نباید کشادن در شنی	بودد شنی ای بر خبا	خود رفته در شنی گنجا
بدانیش تو خواه که خواه	به او آشتی صدره از جنگ	گرش صرف با چو دن	کلاه تو هم شاید رفته

سرخرم اگر بشکست
بنادان بود پس صفا
بودگر از خوش
شراب غور و شکر
تخورد و خالی که سیل
کسی که نکرده زردی
زرقن فرستاده را
بیا ساقی آن آب
سپیدار این شکر
که چون شاه تخم
بر او در شاخ شکوفه
رخ خویشین بر در
برآمد ز کوس سحابی
نیمه الهی فرق خود
نهان است در آهن
خدیو نو آیین در
برآمد خردش خم
به اندک زمان جمع
زیر دانه ازان طهر
نیم خنک به
سید زمان آن

شود تیر آرزو به
نشان صحت به
چه خطامده را علاج
که بودی ترویش
کند جلوه در کاش
نار در طوفان
که در سوزنخت بسی
که حکمت که از این

متمم شدن حضرت صاحبقران
رزم والی خوارزم در حین سلطنت و
کامرانی و گریختن او از عالم فانی
جاودانی

در آید ستاره راین
بدان کسان نگ
بر پوشید از جوش
بر آست لشکر کی
بجوش اندازد
که بودی از ان
زین زمان به
بر پشت باشی
فرستاده همچو گل

سخنهای نامدل
کسی که ز کاش
رخ جلوه گر
تصور نه کرده
نمیده مدروی
ز صاحبقران
فرستاده شاه
بنده که از فکر

متمم شدن حضرت صاحبقران
رزم والی خوارزم در حین سلطنت و
کامرانی و گریختن او از عالم فانی
جاودانی

شد از تیر باران
روان شد سپاه
و آشوب باران
در بار که سوخی
غیر و وار و بر
زنبیدن آن سپاه
خامیدن شیره
دران سگین
رسا ناز ملک

تقوا دان سحر
چه سان بشود
ولی چشم نظار
شام او را بود
خرامد و شیان
نمیدان به اندیش
بسی خنده در
کند لحظه خاطر
بر آورد که این
در آمد سر اسیر
ریا حین سبت
بدعوی کانهای
سلج به تیر و کمان
دران داشته کاش
همه جوش و خود
بر خاشخا می
تزلزل در آید
بجینید گیتی
کمر گاه که
کرو بود شیر
دران دستان

مقدم کرد از سر سپارم بر	اگر باید با پادشاه	سپاهیم که گشتان تو سپهر	سخن اینکه ما زده ایم و تو مهر
نیمیم جز استانت پناه	نداریم جز در گهت پیشگاه	مباریم از دیده پای و گداز	و کرد خدای هست جانی دگر
از ان مرغ از ان ناله نگو	گرفت ان سپهر پرخاش	در ان عرض که بر و بسا چرخ	ز آورو و نیهای شاهانه نیز
ز شاهان و زرش تماز کرد	ملک را بنامه سرفراز کرد	ز جان خنده گردید از دانه را	فرستاد باز ان فرستاد و
آرایش ملک آورد رای	چو پودخت و میا به دست	زیاده شدش قدر قیمت فرو	به تشییف تیش و از ان نگو
جنیت سو ز غوازم آمد	وزان پس خرد نامه زرم خود	بجا که که باشد طرف و این	ز تقدیر رقم کرد و آب بند
ز دانه گداز و پشیمان شد	رسیدند خوار زیان فوج	ز رفتن ز دیش در ان پهن	چون خند با و از بخار گذشت
چو پود و از سوی چراغ آمد	ز اندیشه خالی و مانع آمد	شدن و جلد کینه را سدره	یکی گودا و اسن در آب سیاه
گذرگاه شد تنگ بر خا	ز جوش سواران در ان تا	بجیبه لیران در او رود	تا بنگ و بل خنده از جانی
ز هر گوشه دادند جل را ندا	بر اندر چاچی کانها صدا	مراغه کنان خون بوی یمن	لکمانها خون بخنجران کین
ز چشم ز ره خون تا گرفت	سر نیزه در سینه کاوش گرفت	چو غمزه زابر و غمی آتشنگ	بخون بخنجران کینا گداز
وز نجاستوران نهاد شد	در دشت اسبیل غن شد	فروزان چو از خار گل های	ز نوک سنان لجن به سخت جگر
شدند بل خوار زرم به سخت	چو کوشش در هر قطر گفت	ز گرد سپه آسمان افستور	ز زمین در زلزل ستم شود
بخون دست آکو قصاب دار	همه شیر مردان مردم شکا	ز تناب فقه ز بار و توان	ز شیران گزاشدند این
سوکات بیرق بر افرا	چون نامه فتح پر خستند	وزان صید صید بیرون	نیدند صیدی که بر بخون
بدونیک کرد و یکسره جرم	نواحی نشینان از مزدوم	که آمد قیامت تباراج کا	خبر شد ستانده باج کا
در دین اید ز رشتی حجاب	در خانه بندی چو بر افاب	کشا و مذبح خود در کارزار	به بستند در و از های حصار
بقلعه شانی کشادند	در لیران چکی چو پیکان	بر اطراف ان قلعه شد بوی	رسید ان شانه به بل
سوان بلند شیان تیر پر	شدند عقابان این ظفر	با نپاشند بخاشاک خس	خند و نند و در و گشت
گرفتند ان قلعه را بی در	نکردند از دیشه از تیر سنگ	بلند بان گداز و سپهر	سواره فرسود و دست نشان
بدروازه بستن سو و تمام	اجل چون در دید یور و کام	درون آمد ز باره و بر ج	اتحاد و شمشیر ابل ارگ

چو طوفان نوح آورد و بخت چو آن بدست گرفتار شد سرفراز هر ب کردش اول و بپای محاسن که پیر این نیست به خیرش چون بجان خست زنی غیرتی که شوخی رویا باز مرد رسیدن این سبک چو کام دل را کار آن زد غریب دین کوس در بند زین و می شیشه را که شکا پسید از خوارم تار آن چو در انگو سار شد خست چو مرگ افکند از سر همانست این زال نقاب نشاید بر این شادان همین که هر دو جهانم عروس سیر پرده داری که بر اهل خوارم شد کار رسیدند تبار جوانان را بعد از خطای لب نیمت گریه ای ساری	نسجد به آن باره خاک بر قتل و به تاراج شد گایا بفرسود اگر دشمن تاب تفاوت میان این و شوخی ولی قبحه کش بر بند رخت را سفید بود و خرد بود شیر ماده به رنگ و ز عنان و می صحرای ارم بپای تکی در آورده شکاف اندازد تا که بنا نیستاد ناصر شهر بند بجای این برادر تخت نهاد سمان بر سر دگر که در عهد جم بود و افرا که درم بدستی بود و گدا بزم آرستن مندنشین سلطنت و جهانیا کام یافتن شاهزاده جهان کیر از شهره نخلستان فانی	فرود آید آسمان چون گزند بکوچه ملک نیز تندی نمود بعبرت محاسن بر ویش عروسانه پرداش پیری رحمی که شود زور و زبرد بکش بدیل را که هست بران بی جگر باد مردی دگر باره باد مخالفت دور ریای چنین آید پس از کشتن و بستن شاید بیم آن نیست برادر بجای برادر همانست این خیره روزه بود این محقر کف خاک بیاساقی آن آب گریه بزم آرستن مندنشین سلطنت و جهانیا کام یافتن شاهزاده جهان کیر از شهره نخلستان فانی	چه حاصل که دیوار باشند که در کار بستن گارد نمود در آن بخت آن بر ویش بر پوشانیش چون نهان بسخری می پایش سر کرد بود کشتی فرج میدان که تن پروری باشین رسانید آسمان گنج خراشید فقر بران آن بگون گشت خرابی چنان قهقهه جانی عروس شو مانده که گردید گرد سمان چو خشتی که آید و سست که هست آبروی شستی توانا می جسم و جانم نمایید بین که بگوید بهنگامه صلح بر و خست زخمی جسم فرسودگان شود ستر پوش گناه که ستمش آید قیله راست
---	--	--	---

ز نهر و ان خطا در بزرگان چنان پوشش آید بجا چو سنجانه آشتی گم شد نفس شد گره در گلوئی کان غلغله شد همچو مار در زجاج و خصوصیت این پدر بقدری مادرش خانه زد دو چشمش دو آهوی دو دم لبش شربت جیب جان کشید جای پیشه و شیر آب آید سخن غنیش با نیاگوشت چنین خواست آن شیرین پذیرفت کلاه پند ز خاتما شدش خاطر آسوده و یخ که آن زمرین شاد و درج ز بر دو طرف مسلح و مخمور هال کردی که نه زود کردی سرمه نباده کرد و آید که بجامه از آب بریزد نویست بر لبه سیر سوی روس از غروی	که اندیشه خرد اگر خطا پذیرفت از انقوم بشود دل سخت کس باوران شد بسوراج ترکش خان تبار نیاید و بیرون و بیرون خریدند در گوشه های کجا ز مادر و طرفه و خیز دو بار و دو فترت ز کجا و دانش بران شده است به شرم بود و حادین هال آفتابی در غوغا از صلیب شنجی شود آید بجنس فروشد و شد که دید آنچنان قند و آید وزان زهره روشن شود چو شیر و کر در هم نشد زهر عروسی فی شد و دور بهر طربان برگرفتند آند و آید غریب بود فرمان آیدین بکنند خوسا دیرون و حقیقا	بهرین جرم خرد این کرد یلا ز این گفت و آید دبل زن فراموش کرد صلای خصومت نزد کجا نمودند شب نه داران پس بر وجه صلح چون یکی شاخ گل قد جان زمین بار و کیسوی بر فتن تدریس با لاج سازشرم در پیش و شوق سمن بر پری چهره شد فرستاد و لاله پوشند چو دست خاوری صلح شد آن ز کانی ناکا شاد و عاقبت قطره شد آن بکند و فدا نهاد و شیر و جان بدینگونه شد قصه کیت نکا سیر فرزند فرستاد و نیکو دو صکله از این نیکو	تو خود کار فرستاد همه تیغها در غلاف آید بگردن و دوشش برگردید نگاه و میدان نفر سویم نهادند سر با خواب فرا تی بود مهر و محبت رخساره سیاهی برش در آویخته ز آفتابی شب که دید چنین طرفه شود نخندان گریانش با گویی نه جور بهشتی که خرم بهشت پی خواشند و آید که در یاد آید و هر چه بام جایگیر است بشت از میان سر آید بشادی سور عروسی که قند است و آید که آن پردگی بکن براهه قد شد فعل یا آوردن آن ملازمت خزرش و باقی
--	--	---	---

فصحا مصری شک تن بخر و در مشک جواهر قطا و شیربشیر از شمار خطای کنیزان لابلند چو خوار میان زبان خیر برزدشان سوختن کجاست برایش ماه خانی نقاب یکی طرف صنعت گر کار در آن طرف بیکر نشانی شد آن بعد از بخت او که همه سرو بالا و گیسو کند ولا ویز آوری که گوشش کشان غبرین گیسو بین همه سمانان با هم زده حلقه زش و بخت چو کبک روی موزه کلان که درین منظر بخت با هر زبانان خیل شکست چو آن بخت پیران بیاد از آن هر یکی با یک بر خیزد که تنهای تاری و نهایی	پزند خطای پیران هزار چو خوار و چمن نزاران سقا طاجل و بشما بشمرگان نهان بگویند بخطیم شان نیز بشما شدند از سر مهر خدمت کرا نمودند فرمان پیران تن شد از عقد گوهر حلقه نگار چو خورشید در میدان و یا بخت بر جی او احوال همه پیران نوش و قضای بصیرت منسود بر دستان یکی از یار و یکی این همه نازک اندام گل بین ز ساییم زلف بر رخسار خورد و دل پای شکست ز ایشان کل لاله ای پس از سران ملک سرور همه کار دیده و مهر کارون و کردم زدی بخت هم مرض حیا و توبه بخواهم	کتانهای زربفت و چمن طویل و طویل ستور کین بسی ردعی اشتیاق بود ز پر خیزش نام بردن او دو سه روزه و پشور آمد پس از عذر خواهی خد شکر بیار استند آن سمن بوی بر آراست بهر بند آخری مخفی کی غنچه نامشگفت به جلوه زلف آن مختار همه گلزاران غنچه بین مرضع به گوهر آینه شیا رفو ایستخیم موی شان بهمه چو خورشید بخت بر فتن بهر دانه دل بخت بای دل آفت جان شده و کرانید و شیرین از آن هر یکی بختی وزان پس کرده گشت غلامان بختی و دان بر آراست بخت کرا	بسی شسترا از چمن و خند بهر نفر گین بخت زربین که دلو به بوده در صحر فرست ما از آن کاروان مران قوم راول نواز آید بصد جبهه کردن فرمان بسی قامت غبرین بوی مرضع چو برج خاک بکیر که در پرده رخسار غنچه چو گردمه چار و ده چمن بلورین سریان سمن همه کل حلی بند بر شیا تواضع کنان پیش از بهر دفت عقل آشوب بین بختار برده هم از جان برقرار زیبا در وان مهر بخت مت شانه پیش از همه تان بخش و بخت گبر از سر لاله اعت ظالمون چو سایه که گیر دل آفتاب از آن و خنجر صحر و بخت
---	---	--	--

روان ساختن طائران	سی ایسا بوس سلطان	که اینک رسیدیم مرده بر	بدرگاه خاقان چشیدن
رساندیم بانوی فرخنده را	طراز گیسوهای ازده	بصدغ و نارنش بدرگاه	رساندند فرمایان چرخ
پسین غزلان جورا شست	سمر قد شد شکست	پس آنگاه خیریل و بگری	بفرمود تا مشغری و لشکری
ز آئین آن بزم رای آورد	همراه و برش بجای آوردند	بسی توره دانا چنگیش	بچنگیز خویش چنگیش
دران کار خدمت گران	خدمت گری پنهانی آید	بدار ایش شهر بر نهانستند	بهر کوی و بزرین سیارستان
یکی بارگاهی چو مینا	کشیدند بر طارم ماه مهر	فکندند فروشی چنان لیز	که بر دی چو گلزار درجیان
نهادند تختی دران بارگاه	بران کجه ز دشا گیتی نیا	سپید پیلان مرصع کر	نشتند بر صندلیهای زر
حکیمان انا اول خوش طام	گرفتند در صدد مجلس مقام	محل دان نمایان خجده کوی	نشتند بر گفتنا نکه جوی
صف حاجان صبحگاه	بخدمت ستاد پدید گاه	چو آیین آن بزمه ساختند	نخایع و زهره پرداختند
جان جهان شیرین شده	وزان دین خور و نه خورده	بدانسان چه بزمی بیارند	می بطرب خوشنوا خوانند
چو ز دوست طرب بر آید	برقص اندر آمد می لعل لعل	بکف جام می ساقی شوه ساق	سو ماه نو دست مردم
چو خلد برین کاشغلی	بعشوه زهر سولامی	سربست ساقش را جام می	شده لاله ساعدش
ز هر جانی گنجی نیست	چو شاخ گل جام گلگون	عزخوان غزالان زنی نیا	بنغمه شکر نغمه از زبان
آهنگ تر کی تان چکل	ر بوده دل از غم غم غم	ز صوت خوش است پند پند	ترسم کسان پسند پند
چو زلف تیان بچرخک	زده راه عشاق زنی در	لوا می فی و مالک از غم خون	ر بوده ز دل صبر و جان
کا چه چو بار و جی بان برب	ز روی باب آمده لعل	رخ شاه از باد گل گل	منعش از شوق بیل شد
نخون بختن ساقیان چکل	ز تیر تر بختن خون دل	صریحی چو ویل دل خارش	بر آورد گردن طلاش
بردی چو خور و اساقی شتر	درون بوخت تیش و زار	دماغ شامی چو شد تابا	چشم آیش کوه مشرب
کف جو بختاد شامی	شد لعل و در کوه و دریا	یکی ربتاج زر از خست	بآن دیگری دوزین
برایان جامه بآن که گناه	بهر کس ز او ارش نهاد	چو شد مست از جامه پناه	بسوی هم رفت از بارگاه
عروسان و سون لیر و نه	خود آرای گشته بید گزیر	ز سرخی یکی چو ده خور	بسی از آن طالع جان

ز سر به یکی چشم کرده سپاه به آرایش ماه خانی سپهر بآن حسن شاطره چون غذای کران لاله زبون بآخر بصد زورش کوسا چون بخت نهاده همگام خدا کرد از آن مغرور آدم پو ز شبنم شد آن غنچه تازه چه خوش ساعتی که سر کام خوش آن روز فرزند آن روزگار هم که آرام جانم شود کنند و این خوش بخت که شد از سپهر جهان جلال نیز به سعادت نمود و اختر	سید روان گشته بخت گر اینده مشاطه همچو مهر که هر لحظه صد دل فتن بسرخ به آیشی چون روز بدانسان که با دست می گرفتش بصد آرزو در کنا که آن پست بشو جانم و یا خنده لعل شد بر کمر نشسته بهسم دورام که ماند کام دل از هم دور و خشنود آفتاب امج سعادت و منور ساختن جهان را از ماه پاهای نمودن شانه آوده و المیای عیان شد درج شرف	یکی دیگر از تاشکمن کند رخ را که در حسن داده با در آن لعل چون شمع جینی که سیل زنده عاج فراکت ز کارش نشا سو نغف اش سست چنان با و کی در آن چیده تخت بر روی میاد و غیر چه خوشتر از آن سر اسرار بیاست آن طایفه و خشنود آفتاب امج سعادت و منور ساختن جهان را از ماه پاهای نمودن شانه آوده و المیای چو از پرده چو در آن لوح در خنده از آسمان شرف چنین گرم ترافش بود از خلف خانه گریخت پس از مرگ فرزند فرات ترا یاد کاری فرست چو بگذشت از آن بخت سپید گشته ایتم	بر اطراف گلبرگ مرغ ندارد بشا طبع قیاس که بسته به روی یزید چه محتاج کرده سپید چو بخت آیش در کنارش نشا و همیان پریم بکشد که صید چنان تیر گزید در آغوش همچو بادام که گیری در آغوش با بهر فراغت فرای بخش عند انکس از در و نام نشو پروردن آن زمین گوید فرزندان بلای بران حال نهاد آسمان نام و شاه رخ یکی گوگب به حد که بویش بر طرف عالم رسید چراخت نمیه و پس از مرگ نشیند بجای خود خانه اگر بد بود ماه و شبنم خدیو جهان بخت بکشتن آن خنجر
--	---	---	--

که میخواست سالانوار یکی بارگاه چو این کارگاه بلند اختران سپهر رانما که ای آمدان تزلزل بن بکشور توان لشکر راستن پایند تا معنائی کنیم نیز در گذر آتشیان عربا چو سلطان برانداز باشد قناعت ندارد چو ران بر انجم که خواهم بشیناج ز دراز توان ساخت بکند نخواهم این ریه فوج زردی توان یافت ز خوکا زبال آفتابان بر تیرگیر تیکله کاویست در خورشید ز در با می لشکر بر حصا چو ایران توان شود در آیم شتی با یاسی بر بگینان ز باد کفیم فدیت بر چرم چو تاج تازه و صندلانی لشکر نیم	ترا قلم ایران شود باج خوا بر آورد تا او چو خشنده در ان بچین تاج کرد جدا شهر را بود فتنه دارین ز لشکر توان خضم راستن بگو شیم و کشور ستانی کنیم ز مرغایان چو شود طبع قدار شش بخیر تاج کی بود ملک روی غیم نیز از یروستان شام حراج تا از پاره دوزخی آنگهی که از دن به یوهام با سب یعنی جزا لودگی از خلا پر کاکیان نیست در خج نشاید شیلزلان خج کوش بریش جاگر بود که قاف تواند که کاری کرد که ک بگیر لشکر ز در ایام در ان تکه تکه بر ز زبان از خج در ان تکه تکه بر ز	بفرمود تا خیل نامدار فرزنده ز رفی راز و شای بدل دستاندیشهای نگهبان سلطان بود بود عرصه ملک بالی جان گرازشینه ناید برون شهر نشایستن بن بود مر آنچه هست از جهان جبار باشد تکیه شای شود کارش با رشتان ز بگمی شود خسروی کا بر دن کن بگشت قیصر ز غم قطره کاید از ناودان پرواز دوش بر بران بیران در آیم اول نیم اینچنان تیغ کین ز نیم بگمی ای با دوست چو بریل بنیم کوس ز گرگان شوی با نیم اگر ستون استقامت ببینیم خیل جنگی راه	به محفل شتابند ز کرا بر آراست شایسته و شای ز در یار و بخت و ز شای شود قوت لشکر اکسور رسد زود در روز کوتا چنان گردد از پهلوی نماند بر تن پروان پروا شوم در خمیر شام نقشب زنی را دوشو برینا یکا چو خیزد در دیش خورشید نه اگر کینه کاس نام دا نراز دست بوه زن بخت زراعت با میدان کی چو میوه پوشد کس شش اگر شامایان نه دوست که نقش زده بوشب با بفرم تا شای بند بر آیم از دست خجاق کو در آیم شان ست و گز و گر بود آفتابیم اگر ایمن شود ملک ازین
--	--	---	--

در آن پس آبگسگ قلمیم سایم نوبت ز نوبت ز نوبت برایتیم ناخته ز عسب ویش نوبت آرد و سوس در ابروی بی چینی ابریم پذیرفت چون دست بانی زمان ز افشیش سیار بود رای سنده رای تو هر چه چاکرانت فرود فرود کینم از سبینه در کنار باگر سکنه بر ابر شود ز شه حکم فرمان پذیری ما با بنگ خجیر ز نوبت کشایش پذیرفت در بنگ بود شاه با زنگ در جیب راه آور بخشش بختینا دلاور دلیران شمشیر چه تا جعفر و نکره سپر ز یک بیش از شرف و این نی تیره خورد و نری اندر جل ندیدند تقویم در کار جگر	نخو اهریم لشکر بر مزد بوم فرستیم خازن سوی حور بگیریم باج از مشق جلب بیاموزد این لشکر کشی بنیامی بین غل از این حیاط هنر شد ز گوهری هر خوشش ایجان تو سراکت تارش از پای تو هر چه چاه شانت سکنه کله خود پر ویز را طبل با بگرد سرش خیر چادر شود اشارت از و ملک گیری را رما صید کردن بختگاه بی مزد و مزد و زار و زار کنندش قوی از بخت طبع سر بر آورده اند ز انعام و وعده هر چه بود سود هم در خور این ز یک نم آن لایق بدانسان که نمیدانند نخیم دانست بیک	چهار نر اگه ز گاه لشکر کنیم چو در و روم گردن فراییم اگر شاه مصر آورد باج بر آیم از آن بختان بصحرای چین نوبت کنیم سرکش آن تاب پای شد کز اینجا که بنیاد است تو هر جا بپای ما بنسیم بهر روز زمزمه خاک بند کیشم از ته پاجم شخت دو دست پیش تو ای پادشاه ستادن از وزیر چربند شدن بجهیه یارشته کوپا دی ز داکر بیش از کرد سافر که نالش بر اینان پذیرفت بر کس تقدیر تو فرون کرد سپای را سپاهی بر راست ناکا نخند آتش به سنگام ایم و از بختان می نی چرا که بخت شمشیر	نیشم در ایوان قیسم بملک عرب ترک تازی شود این از بیم تاراج ز هر غزالان جن فحاش رو بار که فروش چینی کنیم بهرت چندین بازی شد بر اندازد بهمت کوه ز جان با خن با فراییم که از نار و شش آتش کند کینم از بخت شمشیر به بندیم از پس گنج پیش ز شاه شش آورده اند سخن آن گفتار بهشت نهی باگر داری بر گوش بر و راه و شوا آسان ساعی از اندر تاج اساسی از آن گنج که و از آن زار ز بهر بازی ز بهر بازی بخت شمشیر
--	---	---	--

دیران پی کار ناموس	خورد خواب کرد زنده ز خود	برفتند از دیدن خواب	بشتند آیین خردن
شب و روز را در چشم بست	خسک در خواب و بختند	برآمد ز کوس و روبرو	غریبی گزان شد سر سبز
زبانک بل کوشن گرفت	زگر و سپه مهر کم کرد راه	ز دای نور دیدن آن خلو	هوا اگر هشت نفس گلو
بلزید گیتی بنم ستور	قادر از فرق فخور	ز نوک سانه های ابریم گیر	شک درین جور و گی
گرفت اندران و آتش و آب	زگر و سپه چشم انجم خبا	ز توران بین خمیر و نون	سر پرده بر طرف خون
بده ساقی ان تشین آبا	متوجه شدن رایت نصرت شعار جا	گرا نهایه حجاد و تاب را	که بر روی جوی چون بند
که آسودگی در دماغم ده	خراسان و فتح شدن آن بدست خدام	ز سودای عالم فراغم ده	که بگذشت در پای آتش آن
بل این سپاه فیکر است	صاحب قران الشان	بدینگونه آور و پاک است	فرستادش آن آفت چندی
که آن کشور آری اندیشه	چو در کار ایرانش اندیشه	چنین داد و فرمان مجمل	بران اسکان نام ویر است
ز دریا گدازد و البرز کوه	در آمد بسر خدایان شکوه	سراغل ایران تهنیتی خوا	نشین شد شاسا حل و هو
تختین بنکوی دایان است	کلید خراسان است	تخته یکی سینه گویند	که روشن کند چشم شرم
شده از سینه گشاید بلبل	که مرغ ظفر سوی مال زد	خراسان و وی چنین گینه	حجتم شده سحر است
بنادش اینک در این	تجارت و آشکار و نهان	وزان پس چرا زان محو کشو	شدی سوزن عیال شایه
وزان تر آن به این	بهرای کوسود آورد در	هوس که حجم قدر قاس	ز روی شرف که در و بود
بزدان است سر شایه	پیدا خون جوان آنجا	چو خورشید تانده	وزان آب شست
زده غلغله طبع با این	وزان قسیان ساینه	که خرقه دوزی انجمن	وزان عایت کرده خود
از خرقه و خرقه اش	گرامی تر از خط کاشی	دران خرقه کان شایه	نگین سلیمان در شاه
چو گاه و خور و خاطر است	رو انداخته به سینه	در آب و خور و خور	که تازد در بند آن
پی آوت جان مرغ و مرغ	ز سینه او دگر و دگر	دل شوش پر و خور	
نهان به در شوش	بیس شوش به	وزان به مسوک است	
ساده است زان	که خرقه و خرقه	چون تهنیت شد	

بگفتا محض بدوشش آوردند	خم روی باد و خروش آوردند	خرمان شدن ابر کوه نهاد	بگستردن سایه بر تابان
چو از پاهای کرد و زرین رخت	بدر یوزه شدم سو آفتاب	در آمد بخلو گد آن نرنگ	تواضع کنان تا بدرنگ
بزانو در آمد جهان سر و پا	طلبکار بهمت ز نیک آخری	رخچه گره باز کرد آن چین	وزان غنبرین بپوشی چین
که ای سایه کردگار جهان	صفت کرد و از دین کین	بخر عدل احسان کین پند	شاید جز این هر دو اندیشه
توان این جهان را با حسن	بعد از آن جهان نیز توان	ز شاهان بهین عمل آید کار	نبرد ز لیا بن خیرین کرد کار
بود عدل سر مایه خیر	ز عدلست بازوی دولت تو	رسی گرد بد کس امروز به	که فردا بدت رسد داد و
بکن رحم بر مردم ریزد	که دستی ز بردست او نیست	بر دم کن امروز ز انسان	که فردا تو انش گفتن بخوان
بخود پرس فریاد مظلوم	جدا ساز از انگین بوم را	بدیوان نینداز فریاد او	که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده هر گیسیت مردم	بود گرگ فارغ ز ترس خدا	ز کاک قمل زن آری ای	که ماری بیایست غمناک
بدست زری بهی احتیاج	که هم از تو رسد هم از کردگار	انگین سلیمان به صف سزا	بدیوان ظالم دهندش خشت
نظر جانب ظلم کیشان کن	کشا و چین و پشان کن	بسی بود دولت سزای کن	که غلش در انداخت ازین
بقتل جوانان کن شتاب	نبرد ساز مار و کر دم گناه	ز بنی قتل جوان خوشی	قصاص دیت ز نیست
کن تربیت بد گمراه	به بدست هند و مداده	بدان خوت جاه بدتر شود	چو کرد و قوی مارا ز شود
ز بدگوهران چشم نیک	کند چیه مار هم کار ما	مکن بخر در کار بد اصل	نشدد ز زکایت با گل
اگر بخیه زان غفلت شست	نهی زیر طاقون باغ	بهنگام آن بخیه پرور	ز بخر جنت می از زینش
دهی آتش از چشمه سلسبیل	بان بخیه دم در و بدیر	شود عاقبت بخیه زان	بر درنج بهیوه طایر باغ
چو گوش خدیو از لالی نپند	اشد ز روی خلاص و نپند	بر آورد نعره بر چیل	بجیش در آمد بقیه چیل
خشت آن شاه بنده استیز	با طرف تو شنج شد لایز	فروخت آن اکثرت را	ز کل ماند آنجا سلامت
ز باخوردی چون که خوشی کن	ببستند و کین سلطان	گریزان بود پیشتر آفتاب	چو دانه من بودی مشک گل
سمند که پرورده آتش	اگر آب خضرش می آتش	ببستند در و از پای حصا	حصاری چو پیای خج است
قضا بر بگر و در زبنت	بود فی ایشل کرد آشت	چو نقد بر زعرش آید فرو	نار و بلند می یو ازود

دعوت کن بر باد شده در دست	مهرش بهنگ و شکست	گر آهوتی و بشیران	گذران تیره هزاران
بفرمود فرمان و نامدا	که لشکر بند و بسوی حصا	حصاری چو دیو است	کران کوهی کرد و بست کند
برابر سواره شش تافاک	نشسته بران چون کبری ملک	کشیدند شیران قلعه کشای	پلی فتح آن قلعه زرنیکا
ز اطراف گردان بخامه جوی	ببازوی آن قلعه کردند روی	بسی مرکب از چوب پر خند	بگرداب خندق در افتادند
چو مرغان آبی دران موج	شناور شد جانب خاک بر	نکردند اندیشه از سنگ تو	گدشتند چون باوزان آگینه
و داده برآمد دیوار و بام	کف اندازد در کار کین خاص و عام	فروشد بگر سپاه آفتاب	شد از تیر روی هوای پشیمان
مخفیته سرفراز از یکوتر	ز دریای مردی بر آورد	بسی بر سر سپه چاره خود	کیانی علم بر سپهره خود
شده دست دیوار و چون	بسرهای دیوار گردیدند	ز سر نیچ آن یلان سره	سواره از رخنا گنگره
دویدند بالا بسار و بام	کشیدند شمشیر قتل عام	بباد فارت چه که چه	ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جای می رسید	ز نادانی پیشوای رسید	بگرد و کسی یارب اندر جان	گرفتار نادانی به دهان
بروین تن گزین و دوی	تن خویشتن باید آوردی	بر بنه که پهلوزند عاردا	به پهلوی خویش آزارا
یدروازه را ندانند فوجی	گشتند بجز شکست	شده موج دریای تیغ تیر	بخو نیز خیل باندیش تیر
سرنیزه و جویبار جاکر	شپاش شمشیر بالا گرفت	سرچهره سران غلطان گوی	ز سیلاب خون کوه جاکر
بکشتن نمودند خندان	که شد جنبش است و تیغ آ	در و بام انیل خون نم گرفت	بقتل سرچو بهان گرفت
برافرا دازد موج خون خانا	شدند از پی جعد و نینا	یکی کند دستا غوری	سازد تن جیسا خاشاک
یکی بر دختار نگشتان	شکست آن یک شکست	شکستند و بستند خیل ختن	سر و دست غوری بچین
شد آویخته به پادشاه خلق	رعیت ز پا و سپاهی خلق	چو شد قتل و تاج پرودا	سواره ز سربار برافروخته
بفرمود کاف قلعه ویران	بجاکش همان و یکسان کنند	برآمده ویران گران بلبله	هنگدند در بام و وزیرانه
نخچه قی فریخت آن بزر	بدریاد رفت و کوه بلند	ز جاکوه البسر برشتند	وزان کوه دریا بپشتند
حصاری چنان تودو شکست	ز تمهید یونان باطل شکست	چو سیکار فوشن پرودا	سوی هر ی ایت پرودا
چو دریا رفتن غرضش گفت	ز زمین سحان و ایش گرفت	ز تمهید یونان بپاکشیت	بپاک خطه زیر و زبر کوه و دشت

چو باله که ز دواته گرد ماه	لک رانده بر ده غولان	چو غولان غوری که دیو خور
فروسته بر خویش راه گیر	شد آن کوه پولاد پیش	گرفتار زندان آتش
برون آوند خورشید	حصار شهاب منقرض	نه دیو سحر و نه است
که توان از انجا برون	چو مرغ آید ز بوستان	ز پروانه باید پریش
ز صیادی کور و نخچیر	شبا کجا که این شناور	خروشید بگر و آب
پراز گوشش مایه نزار	خروش جبر سحر و این	برون بر دغوب از پستان
زمین آسمان دار و بزم فروز	طلایه رواند ز مرد و گرو	داند شیه جنگ میا کوه
باین قلعه بر شد برین	بکشند شب زنده در	بر وقت سودا خوار
که بر قلعه گیری کار نداری	دلیران سوار باره راند	بهم باره و بر کوه
نشاند آتش کین حد و سوز	شبا کجا که ز نخل این	سپرد طوطی و شست
شد از غنیمت خط شکفتا	ز دروازه کوی نصاریا	گر و می ز شربار بار
چو شب و بکر فزون آمد	سکس اکبشتند و بزم	ز دندانش و رفت
چو شب خفتگان از خرو و خور	زبانک بل فتنه بیدار	بر آسودگان کار
که دریای شکر در آمد	یلان قرعه جنگ	سروتن خود و زده
شد آرایش بز کج پیش	فرو برد سر در گریبان	فرو مرد آسودگی
گرفتند چرخان بر آسمان	هر حلقه گردن پیمان	که بچند بر کنگر
باله ز در جنگ مایه	هری عالم و بارش	این لاف باشد
دران نعره و ملک با	دم صبح کاین شاه	در مشرق آرد
کمان کرد قوس قزح	دلمی گردید با	کلانان دل
بند بر دیوار و دخت	ز هر گوشه چندین	بیدار آن قلعه
باین دست تیغ و کین	یکی کرده از رخنه	زده در گریبان
بگردهری حلقه است این		
برافراخته باره و خاک		
چو سلطان سپیدان		
بجای نیاید درون		
هر ببری که در قید		
شد از موج آن بیکان		
ز بس محل شمع کاپو		
دم صبح کین قلعه		
بفرمود دارای کشور		
مستتر شد جنگ		
رخ ز درکش بو		
بقصد شیخون		
بجبهه لشکر آوار		
دغم مایه وین آمد		
ز جوش شد راسته		
نشست بر باد پیمان		
کشیدند صف و بروی		
هوا گشت از ابر		
دران جگین بر شوب		
سویان جنگ و دران		
اگر قه پی کار دیوار		

دو پنجگی در هم انداخته	وزان پای زردبان خسته	یکی تا رساند بجمش گزیده	پدیوار بر کرده مار کند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ	برون کرده سلاز گریبان جنگ	گروهی مردان کار از ما	بمیدان مردی نهادند پاهای
فروغند ز سر بار سنگ	برآمد و داده ز مردان جنگ	پای جنگ امان هر شکوه	پراز سنگ مانند دمان کوه
ز سنگ استخوانها شد درین	بتن استخوان پاره پیکان	بهم کوه و دریا جنگ آمده	جهان زان خصوصیت جنگ آمده
خروش ملان نرواز ما	ز سر هوش میرد و قوت نپا	ز بس سخت از بارها خارها	شد از خارها هر طرف بارها
ولاورد لیان فیروز جنگ	نکردند اندیشه از تیر و جنگ	حد فزاید لیان آیین غرور	بتیغ از سرباره کردند و
برآمد بدیوار مار کند	بر آورد فعی سلاز شهر بند	ز هر سو بران باره بر خطر	شد از نروبان شاه راه و گرد
نخستین خلیل سیاه و لپش	برآمد سبالای بار و لیر	ز اطراف گردان فیروز جنگ	ببار و نهادند روی کوه
گذاشت از سرباره طوفان	فروخت دریای شکر شهر	ز لرز و خیل مخالف فساد	گریزان خراج از آتش باد
یکی نجات از دهنش جنگ	دگر را در ایدان ارنگ	یکی دید پیش گز گران	چو گشت برین خورشید
گرفت این کی اگر یابان	زدان دست زاری امان	فراوان تندر و انگر خسته	ز چکان از ان در آخته
ز شهری محو قوت لشکری	شراره چگونگی کند اختری	کس از بچه بطعانی	ز جرم سها آفتابی
ز دنجیه از سوزن غاکس	پرتیر نتوان ز بال گس	چو خورشید بروج راه و	بسورخ شمشیر پناه آورد
چو سان تشنه زار لاغر نهاد	کشتاید پروبال درند	گرت نیست چنان اول	مکن دعوی کار شیران لیر
پناه ملک شهر بند درون	تیمی پر جرات ملی زبون	ز فرمان اراد دل جند	چنین شد خروش سار و چند
که هر کس با ما کشید پای چو	نخندید وین شورش نهانی	بود ایمن از تیغ خورنیر ما	تسوار اندیش آتش تیز ما
و گری پای از خانی بیرون نهد	چو لاله سحرش در خون	سنادی چو در گوشت باره کرد	کس از از ان کارگاه کرد
شد از قصه که درون جبر	درون یافت آرام و پیر	پس آنگاه هر کس بخت	میانها کشاند و در با
ملک بازا انگیز پیکار کرد	در انگیز پیکار بیکار کرد	بجمع سپه داد فرمان بسی	نشد جمع پیش می کنی
چو لشکر را گند شد دزد	و گریشکاش نتوان جمع کرد	شگوفه که ریزد ز با و جفا	نگردد و گریشکاش
چو از قاره شکست نیستی	با ستادی کس نگرود دست	یقین شد که بخش نهاد	سرخام کارش نشانی

بسی کرد اندیشه از پیشین و	در آن چاره فرمای بری یه	با در چنین گفت کی نیک	آو خواهی مگر عذ تقصیر
شد آن بانوی خرد و پرش	که زاده رود و پنی مادرش	فرستاده آمد پیا بوش	که نا بخر و بیاشدش عذر خوا
پدیرفت از و عذر و توش	شد آن گفت بهادر و لشن بجای	شبتان الطاف در کشا	بنا خرنوازی زبان کشا
شدش چون نه خلعت جان	بدرهای پیغام مست گشت	که از من ملک را بگویند	نه اردو فاین جهان کهن
جهان دیده چون من و تو	بهر چرخ روزی بودا	گذشته زمان تو و دوران ما	کنون بایست پیش ما عذر
جزین نیست این در سوزا	که خالی کنی سوز و دای	اگر بایست سر کم تاج گیر	و گر بایده بشی بی جان
بخت صفت بایست	که حال عیبت بدنی که	لشوخه ز خند تو و شهن	که این یک میفاکت
تراگر بود خند تو میفاک	نندگان ما را ز دریا چپا	و گر بارهات سود سر	فرشته پر ندین عجبان
و گر هست دیوار تو استوا	بود نیز مستین ما آیدار	دلیران تو گر خدما و ک	هز بران با نیز روین
و گر سنگ عذر تو درو	صف لشکر است البرز کو	برون از کینه تپی کن	از ان پیشتر کا و زنت
به بستان از تو ندیمت	و گر در بند یه باست	خطیب چو بر سر آید	ز القاب با خطبه را در
زرت را بیارای از نام	وزان ز بدست آنعام	نیایی رگرمای این شکر	باز سایه دولت ما پناه
سوئی باین در گزاری	ز معانی ناشی سوز	درین کعبه گوشتیان	که مرغ حرم را نیاز
شد آینه رادل باست	برفت و بگیسوره شاه	پس آنگاه که روان	سو باغ زانخان امان
گو باغ زانخان باغ	نیم سال آتش جان	فضایلش چو عذرین	هوایش چو روح اقدس
چو خطابان سبز ش	ز سرگشتگی نش نیوم	در خمان سرش سبز	چو سبزان عجبای
بر آورد چون بلبلش	که بر چرخ آمده در نهوا	هوایش همیشه ز گرم	نه در روی غم گل
در این فصل عهد ال	سار می نیل آورد ز	از ان طرف قصری	در آخرت شمس
نه قصری بی آفتاب	یکمی برج ریخته آمده	در آمد بان سرور	منور شد آن
سرافخت آن سرور	نشند در سایه	در روزاضیت	ز خرسنگ
در قلعه شد باز	با فون و ن آید	فردا آمد تخت	نه می سر نخوت

کران آمدش بطوق قریب	چو سولی شدش گردون رخ	در آمد بان بارگاه دست	تواضع کنان پیش آن پادشاه
پرستش گریه بیهوش	پرستش نمودش برسم کین	فرو بست دست و نه چست	پوزش گذاری زبان کیش
سرانگنده در پیش خلیفه	لکدر بر سر تخت دولت زد	بدرگاه افتاد و از پیشگاه	فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاهش بی عیب	بدانسان که اسال روان	شده سکه اش عیبی روی	چو حرف غلط در خط خنجر
شده نیک در پیش خلیفه	سر ز شرم پیش انگنده	تلف کنانش در ایوانش	زبردست بالانشینان
طریق بزرگی بران در	که در پای میوه جان در	را احسان انعام بخش	به جان نوازی سرافراز
لب از سرش بسته گفتگوی	نبردش در آن انجمن کرد	گفته کار چون غنچه دست	گناهش نه بخشی گناهست
ز خرد آن عجیب نیست کرد	بود انتقام از زیر گنج	چو شرمند شد طعنه روی	به یکجا دو خنجر سپاری
من طعنه شرمند خوش	نبردش کن ریشش ریش	باز زد کان جشت گنج	بود بر جراحت نکست
چو دشمن شود زیر پای تو	بشکر اند آن گیر نیست	چو افتاد در رو قفایش	نگیری گرش است پایش
چو دشمن پیش تو آید ز تو	مروت نباشد که زیش بخ	کنایش بخشد و بنقش	وزان قدر قیمت فروغ
به بیای نه رفعت و زین	سرفراز کردش شمشیر	شی تیره دیدش چرخش	همان باغبانی باغش سپر
وزان پس بزرگان عالی	رسیدند در خدمت بند و	پس آن نگاه دارند نمای	عنان باشد بجان طوس
علی بیک آمدند وی نیای	بپا پس فرزند سرور	علی هوید هم از شایخ	از و دید پادشاه احسان
همه کشتن اسان من	بفرمان بی از یارین	چو بودند فرمان شده	تیاغ و مکر روشن بر بلند
بجای ای پشان فرستاد	به ستور فرماندهی او	سینجی ساری خراسان	شدش ملک از فرسنگها
چو داریوت بفرستد چاره	هوی سمرقندش از راه بر	آب تنگ آن مرز شد نیر	سو آن خنجره بنای نیر
چو آن تازه بن همایون	بران صندلی خاک شد سیک	رسید ز خراسان پام	که سر ز در هر گوشه نام
شد آوازه کشته گرجان	پیشانی افتاد در گوسفند	ولی والی ملک از ندر	نهاد به سرفسر و ن
علی بیک غوغا پستان	کشید ز شکر و از کوس	ولایت زوالی چو خا	رئیس بهر قریه والی شود
دگر بر آن تشنه رشتن	ز طوفان ایرانیا کشتن	بکوه کلات اول تنگ کرد	جهان بر بلندگان است

بود کوه اگر آسمان بلند بجانبید از آنجا بخیل گردن بسوزاند پیر خارب را که یو در آمد بر آستان نقش ز فرمانده تشنه کرد جای سفر شدش ملک از این تند و ش خرامید آفتاب کرد من که نه هوش و شکم نویسد هاین خجسته سواد سرخیل کیتی ستان تر پذیرفت از چو خنایان سطلاب انان انجمل اگر بایدت شوکت خسرو کسی کو نذر دزد تو سرور چو خواهی منور کنی کشوری دلیر تمهیدت بهنگام کار در گنج زر خارش باز کرد باندازه کار کس و اورد گودا و فی را بدینا و شدن آن هزاران پاکب سواران ز تیار گر خجسته	چگونه که راه خورشید بند به تخمیر دیوان از زندان که روزی تواند بیانی خلید ز دستم تراوان سپردش سرکشش کرد در زیر پا عدو در کمند آیدش اکنون سرمقد چون لنگش ساز کرد عریت کردن صاحبقران کامگار و مهاب بجانب ایران و فتح شدن از زندان و گیلان عراق فارس و آذربایجان طمع کرد در ملکسایران تمام ب تعیین ساعت کشا و لب دل دست شمشیر زن کفی تو باید نداری ز روز دین ز گنج کن آراسته لشکری چو باد نیست ببال پر شوکار ترا زوی ز رنج راسا کرد ز عزیزش شد بهر کار چو اهرمن ز رنج و اردو نزد خوشدل از وعده سرم از تگرگین نعلش آرا	درا نجا عیان سوختن شد اندیشه فرسایتد بر شانه وزان جا سوستان را علم برد از آنجا به داوین دل شاه با خرمی بار شد چو از موکش بیدران طرا بیست آن می باشد حلال بدان دلا فیض کران کار کرد بفرمود تا سازشگر کنند سکندر که سلطان آفاق تو روز زم نگه بکنم سپه را قوی ساز و زب هزبری که چنگان دین بشیر زبان ادران گران ز دست سپه گمی دور بود بجارب و بگنجینه باج فیت دلاورد لیلان فرمان تر ببستند بر ناه زین را	کلید در خیبرش زیارت سلیمان صفت کرد و خجسته و طعنای شاهان شان بخش با و آسمان یار و دین که آن گنج بی کلفت شد نماشای توران موسی و با وز و نیت در هیچ زیو بال بلندی با غم چو نیت کند ز پیشینه و قهر خین اودا که از غیش آفاق را کرد ببیدر اندیشه را یار کرد سپه را ز ریب و زیو کنند ز شمشیر زن مهباط طاق شد بر او گر جهانی بهی کم بود که سیلاب پر ز و غلط اند بهری بیان و رید این بی موپای ملخ کرد و رن نخواهند و داد و نهم سرا را بجای کله باغ فیت باین آن کار و دین باید استندش شمشیر
--	---	---	--

در آتش سوزان قتل شد ز غم و بگیان ناکی ز سم سوزان دوی خرام دشاد او آتش کشت و سود و ستاق طهر لطف کند آتش دست روشن ریشش دلت سزاوار ز بدکاری فتنه چو یان سوزان سمنش سبکتر شد ز هر نوک خا آتشی فرو گریزان به اندیش ز آوازه در آرد کشتی آب گر بهای آن شسته چون باز آتش پرستان آوردند ز دوش طبعیا و زمار سلاطین گیلان که تاب شهنشاه سروان فرخنده غلامان کی زبان شست شد آن هوشمند پسندید ز گنج گنجینه آورد خست در آتش و دلا	حسان پذیرفت روی اس می چرخ گردنده را معرجه ز غم شد سو آسمان بیگام نهنگش ز شمن همی گشت پی شومان آتش برق تیز نشانده چرخ بدیش هم بفرمانبری گریش باشد ز بانهای آیدگان بود بران قنبا فتنه انگیز شد چنان چار زاری سرخست بیاد و غوغا بد و زه ز دریای لشکر ایں ناب سو قوم کخی عنان باشد هم آتش بکشته آتش بر انداخت آیین کفار شدنش عتیت صفت باج لب آهست از دعوی بند بجای هم خویشان شهر ازان کرده شرو نشنا بر دیوه فغان چندین نمانای شیرانش از باز	ببستند برین بطل باز سپه را منزل بریدن هیچ محیطی شتابان بدیل نگ بجسید غمزه بری عجب یکی تند بادی و انشد باغ ز ماندن شاه خفاش کوه ز ساری آمل فرستاد گام شد اندیشه آن دل شاه را شد آن شعله ز آتش شعله ز تبریز انداز خواستند چو تبریز است که ز دردم دران حاجت تیرا بدست گذر برو طحکا که کفار کرد بناکر و مسجد بجای گشت ز آوازه صیت شاه سپاه هم نامداران قلم کنا تغرای شاهان پیش از شما چو گل شاه بگفت انکار برود گذر کرد آن ترکنا شد از بهر آسودگی سپاه نخست آن جهان گیتی نود	پی شاه بازان کین کرده با زمین از روار و دریا هیچ براز در شهر و جنگ پراز قطر لطف غصیب که آتش فروزد نشانه چرخ بغیر وی آمد بغیر و کوه رسانند باج ازینا و گام که از فتنه امین کند راه دران چار زاری شعله که کرد کشت ترا کشید شد ز نام گیش هم بر کشت آتش بفرست صنم خانها را گونسا کرد بر او آتش تا فتنه شست تر زلزل گیلان بر او رسیدند در خدش نده و دران عرصه که بود همگام وزان کرده شد گرم بازار شدش بدع گنج گنجینه سردی قربا بخش آراگاه ز گرد سپاهان آورد
---	---	--	--

سران سپاهان فرمان بر	گریزان اندیشه داور	بگردن نهادن بار خراج	تروکان در سینه خراج
شبی از قضا کوته اندیشه	خرومایه بخیر دیشبه	سروپاش فاسد چرخ کس	در شتی به پیش چرخ خایه
چو حرص طمع مایشینی	چو بخل و حسد پندید	بشور و شغب ست زور بر	صلوات زهر سو بکین مغل
ز یک فتنه آگیزه شوریده	بسی فتنه به جاست از هر کجا	هزاران فدا بچش اند	چو سیل دمان به خروش اند
یک فتنه با هم بیاگ بلند	تخل ترک ستمکار چند	سپاهانیا نیم شیر دلیگ	نه شیر از نیم ستم خنگ
نمایم از تیغ خور ز روی	بر زنا خواهی ابریم خوی	اگر سر بشیر خونی دیم	از آن بکتن در بونی نیم
نود و نمرگ از زبون استین	به زور دخت دست بکستین	چرا شد با دست تکان	چو دارند بر ما که جوید با
بدشنام از ما ستانند چیر	جراحت کنند و بسوزند پیر	نگرند این قوم سیر خج	چگونه کنند ایشان اصفیا
ز سر ما کنند کیس کلاه	که ایک سر ما و این رنگاه	ز کشتن نداریم خود اریغ	بود گو سفند ز اند به تیغ
حلال آن زمان شود قوت	که قصاب از خوش او دود	خروسی کی تیغ خود خورد	بکوی افکندش که مردار بود
ز فوجی که پراوج والا پند	شیدان ششیر بالا زنده	کسی کو تواند کم سر گرفت	تواند گریبان قهر گرفت
ز شمشیر خور ز اشفاقان	بشیر خون داد به شب خگان	چه غافل بختد در پند	توان کوفت اسان بر شنگ
زن مرد کرد یکدیش	دزدست چه شیر ده چر	ز بام دزد رفتند ابرون	در آمد فغان از برون بود
بسی گرگ دزد یکدل شده	بکین باز شیران غافل شده	هزاران مروت طلب پیر	مروت چه دانند گرگان گد
بدونیک اخون بهیختند	بسی خاک خون در چشم تیند	چو غوغای عام او در سخن	ستیزنده عا جبر شود آری
هر اسند ترکان بی سازد	سر اسیر گشته ز سر سام مرگ	چو اود غلو پشه بر پست	شود زیر پای شپه چیل
بسی نامور باز و شاهین شا	بنقار تیغ و زغن شد تبا	شد از بازی جیلد چرخ پیر	محصل به سختیت اسیر
گرفتند در خواب خرگوش	پیردند سر گوش تا گوش	ز ترکان جنگ او را د	بکشتند انشب سب باره را
پس بدروازه تا خند	دور وازه بانان سرکند	خروشید کوسن باغی گری	گذشت از هم چرخ نیلوفر
و صبح کاین قاتل بی تیغ	ز شد و قی طبعیت تیغ	رخ از آتش کینه افروخته	که گرد و جهانی از آن خسته
خبر داشت قهرمان زمان	کو شد خند در کار اسن	سرگشت حیرت بمان	بدان غم حیرت گریبان

بر آشفته در یافت از رخسار	که از خون به دست تیغ وینا	شاید آن بر در جود	که سیلاب بر در شکوه
ز گرد سپاهان بر او خاک	سپاهان شد از لرزه لرزه	بگرد سپاهان در کسپا	ز گرد سپه گشت گیتی سپاه
بترکان نشان از تاراج را	ره گنج بنمود محتاج را	بقتل هرین فرسود	تیری کرد خاطر ز با غضب
بغارت شوی گنج این بون	کنند از کعبه حایر بون	اگر ترک را زده غارت	بهشت از بهشت شایسته
شعیدند غارت چو بر پاوی	همه سینه کردند آماج تیر	سپاهانان هم بیابان	شدند از دیکسند در پاوی
ز سر و گدشتند رشتیز	بگردند اندیشه از تیغ تیز	بگشتن کسی را از گشتیم	بهر کس که خواهی توان گشتیم
کسی که قدم بر سر جان زد	بجیب فلک است سگان زد	از کس تا بروی بود یک قدم	ولی آن صد که نیست کم
در آن یک قدم نه بسیار	نهاده از آن صد قدم پای پای	بفرموده شاه گیتی نود	برآمد بگردون بغیر نود
بسی قلعه گیران بر آرم خوی	ببازوی آن قتل حکم زد	فدای نشان سپاهان نام	ستادند در عرض تقاضا
سر صوفه گر تیری بر تیغ	ز نذر دم تیغ پای دریغ	گرمیای شوم چو نتوان	تو پیش در جنگ دانا گفت
کتیری که خاشاک بکشد	نخواهد که بید و قیصر شد	علامی که از خواب بیدار	بدشنام است که بیدار
چو کوشش ز هر طرف تویی	شکوهند شده لب و خوی	شد آن زیر این نام	از آن شهر از هر طرف تویی
بدیوار از هر طرف صفدی	ز رخه کشادند هر سوری	سخت شدن شد در دین	زدادند شان شیر مردان
شد از خصم صاحب دین	بقتل و تاراج شان حکم	بشمشیر کین شده گد	بشمشیر چندین هزار گد
در آید بخیل سپاهان گد	تینموشش شد تا بکند	بود گرگ درنده گد	شود عاج از تیر و تیر
در آن شهر غارت پستان	هم از در هم از خسته کرد	در آمد دو صد خیل	ببازار پر و از کرده کله
بزن در آمد ز سر و سیاه	ز تیغ دل باغبانش فرغ	بغارت نشاند شکوه	چو کرگان درنده سوی
ز سر و نوش شاخا کین	نکونسا کردند تیغ وین	در خن کسای از خند	به یکدم بختش بر افتند
ز مردم کسان چو شمشیر	سر اسیر در کار مرد کشتی	سر سگی از جمل شیشه	که سوی که امین و دشتیر
چکان خون شمشیر بر تیغ	چو باران نیسان خشنود	روان روح چندین	که شد غرق در پای و امیر
شد از کشتگان سیر کین	پراز جان و تن آسان	بهر گوشه فرقی خون بود	بدونیک کس نمیکرد فرق

ز بس مرده قاده بیرون	شدان کو چرمای کشاید	در آمد بنیاد مردم کے	پری شد دران احمیت کو
در انجا جنت خربادے	نشانی دران آدمی زانی	سپہ از سپاه آورده	دران نده نگشت جنتی
ز ویرانه سویش ناقص	شد از سیل تاراج بکشت	ز کج کول دیو زده تا جام	بیردند ترکان تاراج کر
بر منعم ز زلفت کیش مان	نه صد پاره خرقه بدوش	نماند آشکارا چیزی بجا	نهادن تپه اندیز از کشت
ذخیره پذیرفت بیکفیت	ز تابارشته تابسو راخ بود	شکستم مغاس می بود	یکی شد مخبئه محرم
بیردند بود چم کایش نام	شکستند جنس فانی تمام	گرفتند در خانها هر چه بود	زیر و در نهایی خراج بود
نظر برد در خانه خشم دود	بیردند بخیر و در خوشدود	سراپا به پی یاس صبر	شده که غم داشتند با تو
شد بری دران بستان الیا	که نکل دران ماند سالم بجا	چنان آتش فتنه گرفتیز	که گفتی دران شهر شخیز
ز تاراج کشتن برود	مناره ز سر بار خستند	به دفتر آمد دران کار	سکرت قضا و باره نهرا
بماند ترو بود اما خلایق	غضب بمانان قشع شد برجا	خدا کرد بخواند طوفان داد	نخندید یکی کاه بر گنبد
زمانی بیاسوی من باقی	توجه نمودن آن سر و سرافراز	که نبود دران بی بلک	دوای دل ناتوانم شود
بمن و ده که کجی نام شود	بجانب دار سلطه شیراز	که چون کرد دران در	سپاهانیا نرسد آگوش
که محل آدای این حله	بدین گویند سپهر آینه	گلستان شیرین بخت	چنان گنج بی کلنت
قیامت با ننگ شیرین	جانی آرایش سازید	منه شد شکر ملک ایران	ز کاری چنان خوش دایم
گروانیا باغی رسیده	نه در بستنی باغبان	نکردند آل مظفر خلاف	نهادند شمشیر بر دلا
ز ایران توران دی	شدن آن دو بانو زیاده	شدن فرخ آئین فرخ	بکردار پیشینان دمای
ز خاک درش چهره آید	همه زان امان دمان	شدنش به پادشاهان	چو شایان طمع فرزند
کلیه به گنج دادران	بگنجینه داری فرستاد	پراز دهر کین تیر کین	گفت شد اگر آبرو
چنین است رسم سلطنت	که گاه است در گنج و گنج	شدنش چو شیران	فرستاد آید از این
شوند قاف به عرش	گفت تاج سحره تعلیل	بسی کشت خشت	شیران شد در دهر
خبر پیش نام نازند	مبتل بریدن طرازند		

تلفظ نامه

که سرحد چاق شد فتنه خیز	گذشت از نیم جزیره گریخته	رسید نوشت چندان سپا	که خطی در آمد بآب و گیا
از آن تنگشان دوشن	ز بستنی ناندن روستی	کسی آن چراگاه نهد نشا	که روزی بروی این از خندان
اگر سوی دریا گذار آورند	تیمم بدریا کسار آورند	خبردار شد کار فرمای دهر	که سیلاب صحرا در آمد شهر
ز فرود سواران دانسته کار	ز لشکر رقم کرد خیمه برار	بغمان عجب اسب چندی گر	فرستادشان بر سران
شتابند این بیابان دور	بقرای رفتن بایکو ترکوشته شدن		چنین اند در راه وای
که خان شیت اشته در کار	بدست قیما قیان از کینه بر		بیک جادو در پیش نهادی در
که دار و در دولت تنه	بان دولت نیز نتوان ستیز	اگر سوی پر دولت است	پارتاج دار او است
جوش طاعت کند جنگ	که نتواند لشکر روم و دزد	هر سالم از تیزی دلش	و گر ز چند لایه از لوش
چو شد دیدگان قیچ میداد	نمی آید کسان بجا ستیز	بایکو ترک گفت کای کرد کا	حرام است بر باکون و قرا
خبر گیر از دشمن و لغز	عنان بر متاب فراز و	بیابان نور دیدن از حد	شمارش از ناپانصد کند
سفر کرده رانان و لایمان	غلط میکنم در این جان	بیابان شیران از طهر دور	تخی شد از هو و ترکوش
فدا در ستوران قیاسم	نگذارد از ضعف تن بال و دم	هر شتر که بستندش از قطا	شده عجب کوتی حمارش
گریزان بود دشمن از کار	که از خط بر ما شود کار	ز پیغاره باید بر سنگ آتش	ستیزه کنان سوی جنگ آتش
پذیرفت فرمان بر روی	باینگ میدان گالید شیر	کمین عدد و راکان کرده	کله کرد از این قبا از زره
زده کرو و پوشش کمین	در آمد تنگ بدام بلا	یکی بکمین سپر بر زده	چخاری حقانی بران بر زده
یکی تیغ و شمشیر کشت	که بودیش از گت و تارک خلا	کلف تاروش نیزه ده اش	ز خون عدو یافته پرورش
کنند خم اند خمش شیر بند	گلوه گیر شیران شمشیر بند	و دایح حریفان دیرینه کرد	که آهنگ بقلزم کینه کرد
بر آمد بهشت یکی گور خیز	شدن آتش از خار همیشه	عقاب بک سیر پرواز کرد	بصید افکنی بال پر باز کرد
در آمد بان اودی فتنه خیز	ستیزه را از روی ستیز	نظر بر کمین گاه ها می شود	کران آتش فتنه نموده
جهان در جافتنه انگیز	بسی آتش فتنه را تیز و دیز	ازین قیروان قیروان	شده موج دریای عمان
فرماند جریان در آن خیز	ز روی ستیزش نپای گز	بهم آشنایان بفرسود	که افتاد مرز کار عجب

دگر چون توان بر نام مستقیم	گر رو بتابیم ازین رستخیز	از ایشان هزارند و از تان	بود و خصم بسیار و داند
بشمیر اولی بود گرد نش	سری را که نتوان باور و نش	که باشد ز هم پیشتر منگ	بود و مرگ اولی از اننگ
که بر خاست از خیل گانه کرد	در اندیشه کار فرزان مرد	ستیزه بدر با چو آن کرد	و اگر حمله آرمیم سوی نبرد
صفاراشی شد و کینچانک	بازدگ گروهای در بند	بخشید از ان بهکین لرزه	دلاور و دیر تر سلسله
ز ره را در او در پیش فبا	هوا قیرگون شد در پر عفا	غریب را ز چو آن رسید	کمان کیانی ز قریان کشید
چو سد سکندر در ان خنکا	ستاد دیگران این کلاه	نمان شد در بر سیه افتا	شهاب پیکان چو شمشیر
پریشان نگر و از ان لخت	اگر قلمم اید بکوه شکوه	بسیار بودن پنهان کنی	ز بسیار ز خصم شان با کنی
بر خصمش چو غم گرگی گر هزار	ز سر لکه گذشت به کام کار	که زرم جان با خنک کار	ز هنگامه بگر بخت عار
ز نوک سان اتش نختند	آن فتنه جوان در نختند	ز سر خود و از تن سر نختند	فدا می و شان سوختن نختند
بخون نختن پیش شیر و آ	رسیدند قیاسی بی ثما	کران شعله در چرخ دالا	چنان اتش فتنه بالا گرفت
پیاپی رسیدند مانند موج	نهنگان دریا کین فوج	چو گرداب قلم بچو شام	ستیزه کمان در غر و شام
فرماند از چاره ایکو تر	چو سپاه عسمر گردید پر	ندیدند از خردان داری	ستیزندگان تر و داری
که ز بهت هر چو چشاید شیر	چنین ست دستور این شیر	بگردون و داند فغان در	پریشان شد ترک قمار
که بخت تر گشت گیتی فروز	پراکنده بودان در و نواز	که از نزد سیلی در قفا	جبینی نبوسید آن بی وفا
سپاه کواکب بریزد هم	چو خورشید خشان بر علم	پریشانی او در و دشمنش	نمودار شد و جله دشمنش
ز تیر کمانهای بنجیر زه	مشک بهر سینها چون زه	رستمیر در ترک قمار کشا	رسیدند جنگ او را بر صفا
ز مرهم بها خون بهادار دشا	شنا گفت بر کار استادشا	ز بان تیز شد در نوازگی	جهانداران نگویندگی
باراگر رفت شمشیری	سخن کرد از ان با جر کوتهی	گر انما به جنبی چو مردانه مرد	نبودی نیز دیک فرزند
فرو بست ره بر چرخان	طلایه را و اش بر تیغ و سنا	بپوشد گیتی لباس سیاه	شباگاه کز سوگان مگناه
که از کوب غش فیند گرد	کر از خسر سعد سازد بلند	که فرو اجمام که گمرد و فلک	در اندیشه گردن کشان یک
بصفتل ندویدند ز کار	ز انیم تیغ زنگارگون	در اندیشه کار ساز چنگ	هر شب هزاران باهوش

برستند بر طبل چرم پلنگ	که بلبک پلنگ آید و بکشد	که آن کیانی یکی کرد زده	در یک جلاد داده خود زده
یکی تیره را دزد هرب دار	کز و شمش را دزد هرب دار	جهاندار در بار کرده جانی	بدیرینه سالان جنگ آری
برآرسته در نوازش زبان	ز دهگاه سالار تاسا با	به شند و گنجت بخشد و گنج	که از روم و از چین بیاورد
برگردن کسان جامی بپاشد	باین یان یک پای بپاشد	بر لبی نصبان مهر واد کند	نهالی درختی شادش بپاشد
که دزدان پزد و قرض قمر	که نبندد در جان بهاری کمر	بالعام صد گنج پرور داند	نهاران و گلگون شب بپزد
یامان را چه شمشیران تیر کرد	بخون بخت غیب انگیز کرد	به شب دیران پولاد بپوشد	برافسانه جنگ نهنگ گوش
سحر گزید و زبیران بپشت	بیزبان پستی بر آورد	چنین سوده بر بجه کاپی	بده ساز از ایزد کار ساز

سیرق افراختن صاحبقران به اهنک جنگ تفتش خان و نه میت یافتن آن

دم سحر کاین چهار پان	همه کینه گردید و بگشت	برادر برین تو سوس	برآورد و زنده تیغ از نیام
بقران سالاران گرد	بغیر در عازد ماه نداده	خمر روی دل پر شمشیر	در افتاد جوشش به روی نیل
و میدند در نای رخسار	خروش آمدیم و رویش	نوازه کوسن در آه	برآمد غرور در گنج رنگ
علیهما بر آب سحر بلند	شدار شفا مهر و نمیده	ازان کوه تکین گران	سوار کوه بر زد بلند آفتاب
روار و در آمد صد غیل	هزاره را آمد بگردون دیر	یکی است کش چنان	برآست بل آن شکار چنان
یکی دیگر از آسمان ظفر	فرزنده کرد آفتاب سپر	سوی دشمنان دیدار	بکفینخ خوز و در چشم
یکی دیگر از شعله تیغ تیز	جهان به در کرد آتش تیغ	گرفت آن یک شمشیر	که امر و زانیم و خصم شمشیر
شامان سال از یار وین	در افتاد چپش بناف تیر	خبا که ز بیم ستوران کند	زگره دین کفر سوداران
زمین آیین شد ز تعجب	ز ماه علم آسمان بلند	برآست کشورستان	غنا حنند سعاد گفت
بران غبت سب کند	چندین شمشیر لشکر	دران بخت الزام و دوش	نهان بخت و دایه بخت
جهان در جهان زیر برقی	فرستاده گذر بر صبا	قلمس سواران فرشی	زیر فری گردن دشمن
زیر و قطاس شور و آوا	زمین پر و آسمان	ندد پوش وین تان	نهنگان به جلانگری زیر حلق

بر آستاند شن بین پیا	عمر شنج و میر شتر نادر	قوی شد دو بال قناری	و یاهو و بازوی خنجر
ز شهزادگان قلبگاه سپا	جهان کرد چشم مردم سپا	علم در لب صف و آن سرفرا	پس صف بود جاکش طایع
تساو از قفای صف خم	که در پی بود صبح صیبت	رسوی و گر لشکر آراشی	که صیتش ز نه آسمان در گد
به پشت تها و در او رد پا	بر آورد آواز روئینه جا	جهان پیش از کوس و زبرد	بد ز یارین کسند لاجورد
بر لرزیدگی تنی سر تارین	سراسیمه گردید چرخ کهن	علما غنی غنی برآمد بواج	محیط صلابت آمد بواج
جفائی در آسین چو دریای قمر	روستو چو چنگیز آیدین	ز رنگ بیابان فردین	ز جوی نرزد آتش هرگز
همه دشت زادان در خوی	ر بوده ز شیران درنده	همه زود دشمنان دیر شسته	سشته خشمند پنداشتی
نار تیغ شان غم زار تریم	نار قتل تریم زار تریم	بر آرد است خان این سپا	هزاران صف از پهل کینه خور
ز قیامی و غمین و بغار و رس	فرو کوفتند از چپ و راست	پس سپه کرد خان بزرگ	ز نیروی اغلن هزاران
ز عطر نایلین سپاه	جهان کرد ناریک به مهر	پسین و بیاسش شد آراسته	ز دای نور و آن نوخته
به قلب سپاه جاقان شکو	شتاب و دگر هیچ دیا کو	کمیتش بچ لای کپای شد	ز سلطان و غل صفت
دو لشکر گویم که دو خشمگاه	رسند و جلوه گاه سپا	نخستین بزرگان پولاد	به بندست و کشاد
بر آمد در گنگ گاه حاجتی	درخت فکری کرد شایخ در	ز هر دو طرف یک تارین	کشاد و بر هم گان آینه
خند نکاز و جان و دگر	بر روی من خون و دگر	و داده بر آمد ز هر دو طرف	دو دریای کین کلب آورد
یکی گفت بستان گفت	یکی گفت جنت و کشت	فروخت پیکان بزرگ	چو باران نه قس قرح بر
شد از هم پیکان نبوت	ز ره یاد و صندید چرخ	خشا فتن کمان تیغ چون تیغ	همیکو از رخ و سان گد
خندنگ فکری تا	ز خون و لیران شد سرخ	صف بفریلان شد بزرگ	قاده بنا پاک در خاک و خون
انان خون کپی در ای	همه رنگ آن شربت جان	سپه و شنگ شد از گد	وزان کرد و نظاره مردن
بدن آینه شد ز پیکان	چو شمشیر نماند حیات	کمان غم چو بار و جانان	ز هر گوشه خار کج جاش
شده پرچم طوقه بافت	چو کیهوی کا فردان تار	کله خود با گشته گلگون	چو دلهای عتاق خون
ناله خون کس نیر متصل	چو بال بلندان بی حرم	صف و شتاب زارین	شکستند شیران و شکار

چو شکست بال عقاب ویر	ز بالاش بید قیاس و نیر	چو خان دید ویرانی لشکر	خدائی شد و دستش
نیاید و تاب شه کاوی	بسوی سمشخ اور و رو	بجینید شهنزاده از جا چو کوه	گره ماند و کاخان گن
برفتن اگر نیل تنی کند	چو پیش آیدش کوه کن کن	از آنجا غسان تابش نیل	بسلد و زیان کرد و نیل
نه زبان سلد و زنی کینه خوا	بران خشم ما کان بستند	شب تیره جریانی کان	قرار از زمین ده هوا زنا
هوا قیرگون شد و رخسار	جوانی لایک شت تارنگ	بیابان شنیا چنگال گ	کشیدند شمشیر خرد و نیک
پیر و سلد و زیان پیر	بکشتند ایشان از آتش	شدن همگین غان غن	در آن سلد و خنجر
وزان خنجر گشت سیلا	بصحرانوردان چاکب سوا	صفی در پس صف نصرت	بر رست خیرل جوجی سوا
چو صاحب قران کا شکوه	دگر باره آست صفی چو کوه	قیامت سو کوه پولاد بر	بوی رانی کوه سواد بر
خندنگ از دوانت بختند	بخون خاک میدان سختند	چو ترکش تیشی تیر خد	فرودخت بال عقابان جنگ
شدند و از قبضه شمشیر	ز سو فارما سود انگشتا	رنجکار رنجکار و دشت	سو نیزه بودند نگاه دست
سنانها گرفتند از و دما	نهادند در سینها کا و کا	چنان نیزه را دوزخه نشن	که افعی را دید بسورخ
از قتل کس تیرا منفص	چو بالابلن بر چیم و	نبرد و از نبرد و گزر گن	چو دلهای سنگین زمین
رب و داریگان نیرو گدا	ز نوک سنان آمده سحر کا	نی نیزه را نیزه تسلیم	پس آگاه شمشیر شدیم
زیر نه شمشیر تارک شمشیر	شکاف اندازند تارک شمشیر	برآمد چنان گردان بگاز	که نمود و ای نهفت ماه
پنهان اند و پیر و دانه	کران سبزه و لاله رویا	در گاه دنگ خم هفت جوش	رودان سر و مغر و خنجر
فرافرو همگین تقصیر	سراسیمه شد خیر کیش چرخ	زبانک داده بدید خنجر	شدند پیش از و هم ای
و شمشیر و پیر و پیر	حکایت بهشت و گریبان	گلو و گریبان گنجینه	نکردن بای گریبان دست
در آمد به بند کلاه دست	کره کست و کره شکست	یلان یکدگر از بالایی	گرفتند و کند و دوزخ
ز هر دو طرف کشتن از حلقه	شکست از خربسار و	گرفت دولت از سر و دما	اگر شیر باشی شوی رجو
ر میدان حیوان ویر	چو خنجر و آهوز میدان شیر	صف لشکر از هم گریزان	ز هم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه آفت تاجان برد	کلاهان دگر تارسان برد	یکی خود و بر پشت گریزان	چو پس دید خنجر و شمشیر

فاده در آن بین شد و شد	سرمه تراشیده چون فاخته	فرو بسته رو ب آتش	ز بس آتش کین ز یاد از پیش
سرسید آن قوم کسش همه	فرو رفت در آب گش همه	بصد حید خان پیشان	برون رفت زان سبک زین
دل از تاج تخت برداشته	در دولت و جنت انباشته	چنین ست آیین این بی فایده	که نوشت و نوشتش اندر قفا
قلک چشم زان صبح روشن	که شام اشفاق غم این بخت	شد سر خوش از جام غم	که ناخوش گشت از جام شیر
ترا به دایچان کار دست	بر او چنگ چنگیز خانی	در آن ناحیت آخرش داد کام	که بودی در آن تو امان
در آن بیکران ادبی بواجب	غنی بود و بعضی افاق	سیاساتی آن مکی آرد و آغ	بود و خوشی همچون چراغ
لشکر آراستن صبا جقران بغرم یورشش پنج ساله			
که چون فتح قجاق شد	بر اسود از کلفت آن دیا	بغیر دوزی آمد سوختن	درین ظلمت شب غم
پراگنده لک کیری	نکرده دماغش هوای فرا	بیرنگ گریخیالی شد	چنین اندر فتح نامه قلم
پی خوش افسانه بنام بود	ز خودش کلمه وز زر جا بود	دل فروز روزی نور	میتش مالک مرمو
سوی بارگه شد بتدبیر کا	زرگان درگاه را داد با	زمین بوسه دادند نام	ز فکر کشیدن ملل شد
لب آست خیل خاقان	بشیرین سخنانی طایفه	که ای شیر مرد اجتهای را	بغیش نوید سعادت
کم اندیشه تن پرور	دهدین تبارج و دنیا	چو زردان شمارا دل شیر	نشستند در بارگاه
دل و تیغ و بازو بکار آید	عروسن جهان کنار آید	عروسیکه مهرش از جان بود	ز عشرت نمی آید و رو باد
دیگری شد از گنج زر کامیا	که بر آتش اژدها نجات	به کعبه کسی میتوان رسید	دل شیر و بازو و شمشیر
لسی بر سر افسر تواند نهاد	که در راه آن سر تواند نهاد	و گویا راه غم بران شده	لبش را گردیدن آسان بود
بفرمود از آن پس که لشکر تمام	کنند از پی زاده اهتمام	بنوعی که تا بخیال دست	که بر رخ بیابان تواند کشید
فشاند آن جواهر چو برنگان	شد آویزه گوش بندگان	همه گوش از آن گوهر را	شغیدم که انکاس بران شد
لشکر خدا و خداوند گاه	زبان ایشان کردند و لبها	شد از بجز اندیشه در دوا	نباید سفر کرده را کرد
بفرمود کارند خرم فروم	بر آید چهره و پیارند زود	کند بر زمین یک پای	زمین بوسه دادند و بر خاک

و ماد هم برار نذر چرم گاو	روار دهند در زمین کاو	ز نذر نعره چون شیخ ز کلو	کند آسمان از گرد آنبوس
خرامش کند نافه باد پای	عرب وار گرد و حدیگر دور	به نیکوترین ساعت آکابیا	به دولت در آور دپا در کا
خرامش آید آن ابرو بر شا	که بر خاک ایران شود قطره با	زین از روار و پیر و اجا	بیالای سرفست از زیر پا
ز حیون گذشت آن جهان کو	ز دریا گذر کرد لب ز کوه	نخستین سرور بر ترن	گذر کرد بر مرز ما ز نذر
به پرداخت ارفقه آن بوم	ز ظالم را بنید مظلوم را	وزا بخا خدیو سکندر بر	عثمان باشد سوی ملک
شد از پرتو ماه ناکسته	زری تا به برینش آریسته	برون فت بید و زان	در آمد بان بوم و بر عا
وز انجا بسوی کرستان تها	وزان بوم و بر کاظم تیرا	فروشت از آتش شتر	از انان حیت نیر گرد ستیز
گره های آن رشته چو آن کرد	در باره که سوی شیراز کرد	در انشای این حالش ایگوشت	ز حرفی که بود دغمی خموش
که آل مظفر نخبه نگون	تهدا و تمای از حد و بر	ز انعام و احسان حاجقرا	فراغوش کرد و ندان
عالمک که از کردگار عیضا	بشهادگان نش سپردن عیضا	کسی که شد بود زوری بد	ز سودا تاجی جش تخی نیست
بشهادگان ملک او لی	نهادن بود طهر در کاظم	چو شد دست شهزادگان	رسد در گریه اش امان کند
بود و شیشه چندان بون	که ناورد و چنگال و دین	ز گردن نهادن چنان ترنگ	سر از طلا ده نیار و رنگ
ز نتر فرو کوفت صلی	در افتاد جوشش بر نیلی	نه از شاه منصورش انیشه	تو گفتی که شیره سیت
نسیه اش حساب کسی	کسی چه که اندر شما خدی	ز باشد چه اندیشه در عقا	سها چیت نز و بلند
ولی که عیش بهت خطا	که اندیشه در کار باشد خوا	مبین خصم را خرد و میدار	که فعی خردوی بود کیش
مباش این از دشمن کوی	اگر چه بود خرد و خردش گوی	اگر خصم خاری بود در	تواند که در پا خلد ناگی
چو شیر از نزدیک شد شبرا	بگفتا و لیان بوز و عیا	شانه در سا ز کار بند	تغافل نور ز نذر مرد
صفای این لشکر کشید	لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه	منصور شده شدن آن گردن از این خرد	چنین بخت صفای کرد
که چون صبحگاه شیر بر	فلک سای شد بنجی خوی	ز فرفیر زریا گذر	ز کین دلیان با فروخت چهر
بحکم ترخان بود بخبری	چو مرغان شایخ خست فلک	یکی قلم آهن آمد به نو	هر گوشش کن و بیان گشت کر
گریان ملک از ان فیر			نهمگان در آن جلوه گر فوج

کشد ز بر زبان تنگها	بستند بخت بیان گونا	شوران شیبیلان در خرو	کجیم وزره ز نور الی
بریزم هر تگاه وزمین	بان که جم را جان بکین	نشسته بر زبان فرج تو	محیط صلابت در اندام تو
یکی کوه آهن از آن هر نیز	آناه سر کوه لخت ابر	شه کامران خسرو سقر	دو قول زنی کاکین کین
یکی مرکز رایت فتحیاب	کران هر دوا بود آید	وگر قول را رایت خسرو	ز پور جهانگیر خاں شوقی
شدش معشایان هر چه	بسان شمشیر یک غلا	چو قلب بین بسیار سپا	رساند تیره بخورشید
بجنبش را محیط تیز	با تهنک شیر از شد موج	چو بدخواه آگ شد از کار او	که آمد قیامت به پیکار
ز گلبانگ شیر فلکان لیر	گریزان شد از شیشه شیر	بپنجایه شکر گفت الی بام	که ای ز تو شمشیر و کیش حرام
چو باز وی شمشیر داری	چو میگری کی میگری	ز ناموس فامت اگر هست	سرت از دستا بجز هست
چو ندیده داری شیر تیر	دوسه پاره مانان گز خورید	از آن زشت شیر شمشیر	که آمد بگوشتش از شیر
بغریه و بر گشت چو نیست	نهنگی ز بر آرد دمانی است	ز شیران جنگ آورند	با و کرد چیت سبزه بار
فکند ز گردن بلای هم	بر سپان بازی مطلق	ببستند ز نینه همیشه	نخون نیز کرده یک آویز
بسر بر نهاده و خود فک	تهادند در کیش تیرنگ	کشدند در بر آهمن قبا	ببالای آن نیز کش حبا
نهاده و زده بر دشتی کان	و شقی کان از دمای دنا	را از شیشه صم صا جعفر	که جنگ آورد و دیار ویران
که ناگاه از طرف باغات	بر آمد یکی گرد شوب دهر	چو بگفت آن بگلین تیر	نمودند فوجی بسا ز نبرد
کرده زره جانه پر شکوه	بهم متصل گشته چون بخت کوه	زمیدان کین پای تنها پس	که سیل دمان و تبا کین
از آن هر یکی همچو تیرنگ	که چون شد روان بگرفت	ندیده کسی شمشیر	بجز تیر کز پشت بگشت
زدندان دلیران این خرو	بیکبار همیشه است	شده شاه منصور شیر	بران خیره در دنگان
بر آمد ز اور و بر ناویر	شپاش پیکان کاشش تیر	کشیدند از تیر باران	کله دای بارانی از خود تیر
صدای هم و شیهه باد پای	در آورد دمای و مه راز جا	ز هیچک مار کینانی کند	بچپید بر خود سپر بلند
سو قول اندیل دنا	شدند آن هر بران کشته	صدای کاه و دوا و گروش	پایان غارت از دای
یلا از شد از هر طرف و تیر	چو رگهای غیبت تن جای	یکی و جلگین شد موج	به الیر خشم آمده تیر

نگردی که بر خست از رخ ز لب تابکوشش آید و از کف شاه منقصور بزند تیغ اگر چه بود که ثابت قدم بهم برزد آن قول را بچین ز کز کزانش بیم در شکست کنند حمله چون تیر خورده گرا نیزه شده جانان صعدی بدان که شکست حیرت کند رسید آتش کین در آن چرخ ز غیرت شفت چون سیل بخنبد آن که تکلیف نکند دو جانب ساند تیغ و تیغ چو پروانه خود را ز دیر چرخ بیزیر سپهر شاه نشینان در آن ز که نیزه بازی نمود کشید و کش و دشت و کمان چو شد در نور و دید چنان ز چو بی که تیرک زوار و قکا گران گز در دمسر و دران تبرین بن خود دیلان کشت تیغ	چنان کرد و چشم مرد میا رو صید به کم کرد و راز کرد کف آورد و بر لب چو غنچه تیغ چو آید قیامت بر بر دغم بلرزد از آن سها کین ز قوت ماند چو شکست شود و فرض فرزند خزان نهنکی گرفته کف از روی زمانی گریبان محبت دید چو پروانه خود را ز شمع زد پی خوش نیزه باز بدست در آن شور و غوغا فرو دیا نخود ز راند و آن نامجوی بیزیر چراغ او بسوزد و دیا چو زیر سپهر مقوس جهان بقلب سپهر کتازی نمود برآمد فغان از زمین و دیا کشید و شمشیر بر پا چرخ یلاغا را بر فراخت پر کلا وزان در دمسر و دران چو تاج خروسان جنگی نغم	بدان که نیکم شد در آن گم رسیدند آتش لانی کرد فکند آن درنده و دوازده چو روی آورد سوی کشت و دیا وز آنجا عیان یافت بر جنبه وزان این چو پیر میسر که گردید و دیوانه آر و ستیز ترخان در اندیشه چاره است که چو پیر سوش غبار بند چو صاحبقران و یک چرخ نیزه بکا و دید نیزه و دیا ز طوفان بخت بند ز جا آسمان ز د تیغ اگر برق بفرق کرد سپهر سرش آن بل و دند چو است کاش شاه دیا چو دیدند گردان قلب سپاه ز بس در هوا تیر پر و دهم برآمد چکا چاک شمشیر شده خود با چاک چال و دیا سنائی که دست سفاک بود نغم خون نشانید گرد سپاه	که بجهت باد بد چرخ پر آگنده کرد و مرد جنگ در آن سده بن بارز کرد بباید با و جای کردن و دیا برید آنچنان بیت را ز تنه در آن نی سره ماندنی و دیا بود خوشتر از ما جیش گز بجمع و لیسان و نظاره کشید و کان و شاه و دیا ز آرم نه و هم دار و دیش ز شمشیر خسته و دشت و دیا نخود امواج قرش و دیا بنید الم فرق آن شعله فرو دشت ز بهر دفع گز نصفت چو دیرین چار و دیا که با از دها تاخت و دیا نه بر رفت گرد و دشت و دیا کشید آن چکا چاک و دیا چو کلاما سپهر گشت و دیا سرو مغر و اما ضحاک بود چو گردی که بر شد و دیا
---	---	---	---

نغم خون

برافروخته شاه رخ جوصاف	برافروخته تیغ سحر علی	کشید تو رانیان صنف	بهم جمع گشتند هر طرف
بازدیشه فرق خصم شبت	پرگنده انگشتا کشت شبت	غضناک هر یک چو شیران	گرقتند بدخواه را در میان
دران سگین عرصه هوشنا	که میشد دل شیر از بون چا	درآمد بر خصم را بار گس	نگونار گردید یکبارگی
در افتاد از باد صحر درخت	پرید از سرش نه بخت	پس آنکه صفت خیل ازین	گریزان شدند از بسیار هوشنا
برآمد خروشش بیکر	یکی خورد تیغ کی خورد تیغ	بر نیزه یکی دو گر یک تیغ	ز این غم و فوس فی آن تیغ
قادر آن برش گر گشتند	یکی از کمان دیگری زدند	رسانید شرح دران گاه	سر شاه منصور از شاه
پی تو ره زانوزمانش کشید	که در پیش خان تر جانش کشید	سری کونیا بقصیفه	سجاری بنجاک و افتاده بود
مبین گرچه شیری مدحیه	بنیدیش از ان کو بود شیر	من از از بهی تی خیل بهان	که باشد به از بهی در جهان
بسر خجه استینت مناز	که آهنگر انداخته من گدا	ملاف ارچه سیلی زد و زد	سبایش این از جمله گدا
پس انگاه گرد شده شاد گاه	ستادند گردن تیران تمام	گفتند بالا که گون جام مل	سراسر رودی بنخل
چو زان دیشه کینه شه کربس	ماشای شیر از کروش بود	بدروازه سلم ز دیار گاه	شد آن منزلش عرصه کارگاه
پایاسانی آن محل گون باد	توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب	دارالحکما بغداد و کرختین	که شکست باز بجاده
من ده که مد پیش و من گند	چنین شد حلی بند بکهن	که از فو اقبال شافشی	خراباتی وی پرستم کند
طرازنده دستان کهن	که بود محنت کش آن دیا	تظلم کنان پیش شاه آمدند	چو از فتنه شد آن ملک تری
رسیدند بیکان آن دیکا	زبیداد آل مظفت نفیر	خرابی این ملک ایشان بود	استدیدگان او خواهر
که ای عالم آرامی تسلیم گیر	مکن گرگ را پاسبان کله	اگر دفع ایشان کند شیریا	وزشیا جهان پریشان بود
رعیت زبیدادشان کله	رسید از ستم کرد ازادشان	بکشت آنش فتنه چاک بود	شود این از فتنه این دیا
شه عدل گستر فیرادشان	برون کرد از کیمین مردم را	سلطان عرش شیخ شیراز	زال مظفر برآورد و
بپردخت از فتنه آن بوم	زمیر از شه آرست آن زو بوم	گرم کرد تخت و جانش	چیز بسیار از وی آن بوم
ز تبریز تا سرحد ملک و م	فرستاد فرخ فری عادل	چو شد کار این من بها	بر راست او ز کسلطی
بهر شهر ایران و هر منزلی			بدانسان کی با سیت پردا

ز بخت او آید پیاپی	پیام آوری نمی که نام او را	چو آید در راه یافت نزد کیش	زوالی بغداد شد عذر خوا
ز حرف رسول شجسته پیاپی	نیاید برون انقیاد تمام	همین بود مضمون آن گفتگو	که آن نکته دان گفت از جلی
مرانه صلیح و بی رنج	وز آن هر دو پام در تنگ	تو حال خود عرض کردم تمام	تو دانی اگر بعد ازین تسلیم
از آن سرکشی آن کند زشتا	شد شفته چون طر بهوش	چو خست ایلمی بغداد و	بجای شکار اسفرا داد
بآهنگ بغداد شده بود	بر آوردن کوی گردن	چنین حکم شد ضعیف و	دو مشک از پی کار و ریاری
ببند بزرگ اوی نو	که از روی دریا بر اند کرد	دو بال از پی مرغ دریا	شود آن دیکه که بر دهم
چو ز بار که در بر این ملک	ستاره با و یار و یار و فلک	چنین گفت با مردم آن	که شد دست گور جهان
کبوتر که مرغی بود نامه بر	زاکر و بغداد و مار خیر	ندیدند از سستی چون گزیر	بگفتند آری شهر و پلید
نماینم عیبی ترا غلط	کبوتر بغداد و میر و خط	بفرمود تا بقیض نخست	یکی نامه اعلام و چیت
که آن تیره گوی که چون بود	نگر و سپه که چشم بود	ببستند بر پامی غر	که بغداد و یار بود نامه بر
چو سلطان بغداد آن نامه بود	نخندید و در اهل حکام بود	فرورخت از درج با قوت	که هست آن تیره های
فرستاده و ستاین پیر	ز دنبال این میرسد بی خبر	هماندم فروست بر و جل	که کرد از آن بل و میخیل
ز دنبال آن مرغ فرخنده	عقابان جیحی کش و نذر	شتابان شد آن سیل در یکه	که نزدش کی بود صحران
روان شده بغداد و چندین	که روی این شهر شاه را	جهانی روان از یارین	نیار و داب روان و زین
شد از تیره گوی که بختیم	در ماهی سیاه در خاک گم	از آن تیر و سیل این	در اموخت قمار و تیر
شتابان که گشت خروش	خروش از فغانش رسیدی	چو مرغ سحر خیز فریاد زد	علم بر لب شط بغداد زد
چهل فرسخ زن راه و دور	که آن جهان جلاله کای کنان	بیک فخر کان فرود	رسیدند نجا و پنجه هزار
رسیدند زنی که فرج بود	از دین و بوشان چو درو	جهان شد ز شورش و باک	بدید این گنبد آسموس
نیستاد شد از تیره دریا	از آن زمان که از راه بود	بندیش غافل در آرزوی	چو بیدار شدند از قیامت
بیدار شدند برید از من	که از آن زمان که از راه بود	آفرینان را از اندیشه دو	دلاور و دلیران این غر
بدان زمان دریا درون	که در شکست باز شد خند	رستم هیومن اوی نو	بگرو و شاد شط بغداد

ستوران برسان آید بخت و	بروز در سپاس آبی گرو	گر زبان بازان دریا شکا	نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه بلان بی غلط	پراز مرغ آبی مهر روی	کله خود دریا روان چرخ	بر آراسته روی میای آ
خوشیدن کس و نیک	دراورد غدا یار جانی	هراسند و بیچارگان این	غریبی کران شد سر سبز
یکی گفت گویا قیامت	ساقیل صورت قیامت	در گفت کاینان شستند	هانا که بی بال و پست
و یامردم آبی ندان گرو	که دریا بود و نیشانی شکو	بگفت آن در گریک گوید	بود این قیامت سپاه
دلیران گذشتند از آن	زندی دریا کشتند	مزدوان بازی غرق شتاب	گذشتند آسمان چرخ
چو صاحبقران شاه در اوج	از دریا گذر کرد همچو شال	شتابان شد آن شتاب	ز دنبال آن ختم خور
رسانند در گشتیان	که بر ماهر شکو تو فرض	مناسب باشد ز بانی	که دره سینه شکستند
پی غرق سوری کی قطره	چرا بایش رفت چو پرن	غلامان این آستان	گشتند بی روی باز
رنجی و دوری نرسیم	ز دنبال نامیر و میر	براز و اگر مال بی مال	بدمش در آیم و بریم
عرب را بود ناله گریز و	بر دوش ترکان صحر	بود تیر آتش اگر وقت	بود چرخ مانیا بر شکا
و گریه کرد و سلیمان شوم	بر وفا در حکم و فرمان	گریزند تا در نیاید	که کوشش نخواهیم
پسندیدند حرف سخا	پسندیدند پند	بر آراست خاقان شیدا	در ایوان سلطان بغداد
فرستاد فوجی شیهه	ز دنبال خصم سه عا	ز طوفان قهر کرد و بیجا	ز رخسار بخت دریا
شتابان شدن تندرست	که آتش فشان بود و سلا	ره دور تعجیل و تنگی	بماندند سپاس بازی
چهل از هزاران آه سو	زار کان آن دولت	به شمن رسیدند و کربا	هزاران باد کین
میدان رسید از تیر شکی	بود باغ پیش رس	اگر دجله در میان	چو رود و شد کم
یکی نشین وادی بود	که از هول آن بگشته	هواش ز آتش فروز	فرزند تر بود و
چنان یک گریز و تاب	که نعل نگا در روان	چرخه در آن سوزنا	همی گشت بر رخ و
در آن بر آبی که آمد	همین چشمه گرم خورشید	هوالتین شنگان قهر	همین تیر و تیغ و
هر شنه لب خیمه و	تونی کرد و آتش	گرمانه در مرده	بمان

سوزان نشان ماند از دود بر راست قلبت و یارین ز کم بودن خود و خور و دغم نزد دیده ترس نه در دهر بسی تیر داریم اگر ما کیم به تیر صیدی ازین صید نیم از نجوم عرب تنه سناک سنا و نذران و مهر بر زمین پیکان چنان آتش افروخته کسی گز تیری شدی بی خبر نشسته زبس تیر در جنگ چو ترکش شد از تیر پر خسته ز جایا و پایا نگرختند ز شمشیر شمشیر زن تیر ز هر دو طرف ما جانش در بان شد آهن در آید گر اخبار در دست یارین سپاهش هر کشته و دستگیر درین لاجوردی ساری سومره فیض بخش حسین فغان پس لیلان نصرت	چو اسپان تصویر نار و مهر که آمد قیامت برون از کین که بسیار کس شد ز هر کم همه جنگجو آشتی ناشناس بر و مکان هر یکی ستم فلکدن توانیم بر خاک راه ز بسیار می حش صحرایا بر آمد فغان از بسیار یارین که پر ملک بز ملک سوختند خبر و اگر پیش تیر و گر درخت خدکی شد بی در شد از هر طرف تیغ افروخته زمین از گردون در آید ز چشم تبان فتنه گیر نشید گر همامی آن شه با ز بر دست نهنگ مرشد زبرد یکی را گریان کی را غمنا شد خانه غارت عیال ز دنبال مطرب سوز و ک که هم عین نورست و هم نور بر بستند احرام درگاه شاه	چو دست بغدادی کوفت چو دیدند ترککان دشمن دلیران رنسیان ز لرزیدند لب آستند آن فلانی شایان چو تیر قضای خطایست ز تیر جگر دوز با بی شکی بو و هر کس صید یک تیر کمانها باز و در آید خدا نک پای ز دین ز زبور پیکان خار گذر گذر کرده تیر از زهرها چنان پس آنجا چه غمناک آن جوان کشیدند شمشیر با بید ز غارشان آتش فتنه تیر ولی عاقبت آسمان بلند از آن صید هیچ صیدی بصد جلد بغدادی پیچید چنین است و ستور جرج شدند آن دلیران قوی و ز خاک درش چهره آید غنیمت بران زیر شمشیر	که آمد تر عرب ترک ز که ایشان کیند و چو شمشیر چو شیران میدان لیل بدل دادن هم کای کشان هر بر فلک شمشیر مست توان یافتن هر یکی با یکی درین صید کا هند و خجما کشیدند تا گوش شمشیر که پیکان این سخت سوخت مشیک چو زنبور خال سپر که با دازخم زلف سپهر نشسته و گردند و چون بشمن نمودند باز و تیغ زمین فتنه خیز آسمان تیر رسانید بغدادی یار اگرند نبودی تنی کشش با نیست برون برد از آتش و فتنه که چون هر براری بر دین ز جنگا مدد ووری بی در همه یا فتنه آنچه میخواستند زمین بوس درگاه و دریا
---	---	--	--

بیستگان آب سوزنده با	سروق محال نسر و زنده	بمن ده که از قید مستی بهم	زانده شیشه خود پرستی رهم
فلک قدر توان به تاجش	عزیمت کردن علامت مجسمه فرجام	بکشو بیستانی زمین اندیش	بکشو بیستانی زمین اندیش
که از صیت نوبت زمان تر	بصوب دیار بگرد دیگر و اجمع حدش	بر دویم بغداد چو گشت بهر	بر دویم بغداد چو گشت بهر
پس انگاه نقاش بهر آرد	نوشته تمش خان جبهه تاج کردن لایت شرف	زمانه بگویش در کسب و کسب	زمانه بگویش در کسب و کسب
در اطراف ملک عراق عجم	خطیب از شایش بر آید	عراق عرب را چو آباد کرد	دیار عرب کعبه آباد کرد
شدش زان ملوکانه جاف	هوانی تماشای سر حدش	بفرمان عالم مطاع تم	بفرمان عالم مطاع تم
نهادند زیند زین بر بند	شدا و از کوس و وار بند	بجیش در اندامین زمان	بجیش در اندامین زمان
نخستین جهانگیر گردون شاد	شدا و از عرصه کار دین شاد	دران بهم و بر جبار کی بود	دران بهم و بر جبار کی بود
چو ز و سکه بر نقد حدش	زمانه بگویش مردم دید نام	تبارج کمر خیز شاد کوس	تبارج کمر خیز شاد کوس
چو دیماه شد طرف دریا	شدا و از خیمه و خر که شاه بر	که آگاه رسولی شاد و آید	که آگاه رسولی شاد و آید
رقیباقی آمد گران شکری	از ان هر یکی فتنه کشوری	شدا و از خیمه و خر که شاه بر	شدا و از خیمه و خر که شاه بر
سیاهی رسم کرد آه جسد	که بندند بر آه آن سیل بند	زمانه بگویش در کسب و کسب	زمانه بگویش در کسب و کسب
گر زان شدند انچه کین	ز آوازه شان فی آوازه شان	بکشو بیستانی زمین اندیش	بکشو بیستانی زمین اندیش
که از من بجان نامه ساز کن	بر ویش در هر و کین آید	بکشو بیستانی زمین اندیش	بکشو بیستانی زمین اندیش
بیارایش از حرف بیم و آید	فلک برین بایر شکسید	نویسنده و صنفی شاد و آید	نویسنده و صنفی شاد و آید
وزان پس سخن را چنین کرد	که انچه ان بن عیان چنگیز	بیارایش از حرف بیم و آید	بیارایش از حرف بیم و آید
مکن حق خدمت فراموش	که بدتر نباشد از ان چنگیز	نویسنده و صنفی شاد و آید	نویسنده و صنفی شاد و آید
بنیدیش از ان و در پیش	که بخوشد و ماجرای جنگ	بیارایش از حرف بیم و آید	بیارایش از حرف بیم و آید
از ان کوه لعلت بنیاد	که کانش بود و خوابی بچنگ	نویسنده و صنفی شاد و آید	نویسنده و صنفی شاد و آید
وزان گل کیش دست از خفا	که آستین پاره سده خفا	بیارایش از حرف بیم و آید	بیارایش از حرف بیم و آید
شنیدم که بابا سر به نیست	دماغت پرازد که با و نیست	نویسنده و صنفی شاد و آید	نویسنده و صنفی شاد و آید

چو سودای خامت بود در رخسار همان زور بازو که در بدنی از آن اردو با پیکان این وزن چو زه بازان تور بود خون آن قوم برگزیده بصلح از فروز نشا جان چرخ اگر دوستی جام صلست بنوم دم از مهر زن پاکین پیام مهر شد آنکه مردان کار سخنمای و تن از آفتاب	که آری سوی باد صحر چرخ همان رخ خصم کفتم زد شده هر کدام از دایمان شده هر یکی شایسته بود دست آن حج دوست شود شهری لشکری از رخ و گردشنی تیغ تیرت رستم حکایت برین ختم شد و آ ز بهر سالت کی نام آ یکی آب حیوان یکی نهاب	من انعم که امروز در کار زار بودیش از بشیر لشکر درختی شده هر نهالم سیاه بهم بر من باز قیاق را همان که بصلح رای آوری و اگر رو بمیدان کین آورند بهرم ترا شمع مجلس فرو چو آن نامه که وید پر دوا خرد پیشه خبری ز کار گمان نجدت کربسته فرزانه رو	بر او دم زور کارست نام زیاده شده عرصه کشورم شده شعلی نیز از آن بر چرا برایشان کین تیره قاق را طریق مروت بجای آوری بدان اسمان برین آورند که کینه ام آتش خانه سوز ز طهر او تو قبیح شد خست چو شمعش بر آفتاب آتش دهان سوی شبت قیاق شد رنود
رقم سنج این صفح چون نگار که قاصد ز در بند چون در گذ شدان ه نور و منزل گدا بدان گوزن کوش او فی صبح کشید گردن کسان سپاه که اولی است تک ترافع تر کنند اختر و اسمان کار او هر س من از دولت نیز زود پرستش نمودند خا نرا هر باین پهن شبت زغموره دو ز شمشیر آتش خیل تناه	در آشت با خان غمان دجا که احسن خدایت غنم شج در اطراف آن جنگبار گاه نمی باید آزار او کرد پر ز دولت بود گردم زار نه از تیر و شمشیر خیزد او که بازیم پیش تو جانر چو گردیم قانع به خجیر و گور ز صحرانوید بغیر اگب	ز پیغام پیشکش هر چه دوا پی مشورت خان غان تبا در آن بخت آن ثریا جاب نهارد چو او کس بلند آخری قضا و قدر کار ساز و نند فروخت چندان گرانمایه بیند آسبیب و روان شود خسروان درین کلخ بود شهر با جای شایان بس	چنین گرد آتش دی کا دراد بسره قیاق شبت نه باز پای عرض آن بر شبت بزرگان قیاق داد و آ ز لعل لب نگین پاوت تا یکشور شایسته اسکندری درین صید که جره باز و نند که دریای کرد و آفاق پر مطاف دی سم توستنت فراخی روزی ملک فراخ نشسته دشت خا رست و خس

نی بود گر طالع خان تو می بنحیش غلامان این ایست سرکوزیه تو باشد رفیع تو شمع می با همچو پروانه جمع تو را ندانیم ازین گفتگوی چو شایان بهم سازگار کنند دو خصم و ندید کسی هم رگ ز اندیشه ای کج آن بهان مکن فتنه انگیز را همنشین اگر شاه قیصر بود و رقب دلیران بشیر گیرند کجا چو بشیر خان قول بد خو بر تفریق و تیغ گفشتن چو چه فاصده از غصه نبرد سخنهای برپوشش شیر در ستانه دیبا جان شیر	نیداشت پیرایه خسرو نواند شد نیز هم دستان بود لاقطشت و ریخورد که خود را بسوزیم در پای چو باشد غرض و نیت صلح مپندار که روی یاری کنند نماند ما بهم مه و آفتاب برفت از ده آخر چو باختر بسا عدنه مار در آستین که نواب نادان و هشین با نمک داروش مرد و نابری طلب کرد آئینه شاه را	گراور است دولت پر کیت بچنگال خویش و زندان بهر چیز فرمان پس آن کنم بود گفتن از تو شنیدن با آن ضرورت صفای کند بهم وعده دل نوازی کند نماند ما بهم دو خرو ز بهم صحبت بگزیند سید وزیران کج بین باشند شمان جهان را نباشد گریز چو نادان شود نایب پاشا با برود در اور و چنین	ز اسباب حشمت هم چیز باز شیر شیر است شیر همه کار بدشوار آسان کنم ز تو بال دادن بدین نام نه از روی مهر و وفا که هم را فریب و بازی که باشد فریب و بازی پسندش کنی ناپسندت رساند و شاه ملکش کند رجوع دلیران دانا و نیر شود ملک ایران لشکر تاب رشد و مدار فریب جوابی که آتش فروز و ز بر سر ملائک اب آلود چو نما خشک هر طرف شیر بر سر باد داده سنانهای حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین و در تلخ آفرود کند تخمهای مریاج نا کند تخمهای مریاج نا
رساند و شاه ملکش کند رجوع دلیران دانا و نیر شود ملک ایران لشکر تاب رشد و مدار فریب جوابی که آتش فروز و ز بر سر ملائک اب آلود چو نما خشک هر طرف شیر بر سر باد داده سنانهای حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین و در تلخ آفرود کند تخمهای مریاج نا کند تخمهای مریاج نا	رساند و شاه ملکش کند رجوع دلیران دانا و نیر شود ملک ایران لشکر تاب رشد و مدار فریب جوابی که آتش فروز و ز بر سر ملائک اب آلود چو نما خشک هر طرف شیر بر سر باد داده سنانهای حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین و در تلخ آفرود کند تخمهای مریاج نا کند تخمهای مریاج نا	رساند و شاه ملکش کند رجوع دلیران دانا و نیر شود ملک ایران لشکر تاب رشد و مدار فریب جوابی که آتش فروز و ز بر سر ملائک اب آلود چو نما خشک هر طرف شیر بر سر باد داده سنانهای حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین و در تلخ آفرود کند تخمهای مریاج نا کند تخمهای مریاج نا	رساند و شاه ملکش کند رجوع دلیران دانا و نیر شود ملک ایران لشکر تاب رشد و مدار فریب جوابی که آتش فروز و ز بر سر ملائک اب آلود چو نما خشک هر طرف شیر بر سر باد داده سنانهای حکایت طفر اعیان ز گرم سخن درون سو درین و در تلخ آفرود کند تخمهای مریاج نا کند تخمهای مریاج نا

بنایم با پاش این بار گشت بفرموده اند که یکسر سپاه کشیدند و بدوش مردان کا عقابان از کار کین بی ملک بسبب زو چا بجان یکدیگر نشسته بر تازیان فوج بر پا کوفتن تازیان گزین خلمها بر آمد بچرخ بلند محیطی آهین شده موج با جهان تیره آستان شورش باینچیم بر شسته همه بر آستیک بیک رنگ بر آید بالا و بر نه زین بسجیدن آن مالد که سرسروران گروه شگ هزاران پس ساندی بیک بستنی کرت خشمش بود اگر آفتاب تیر کینه خوا چو شمشیر دیدن ایشان بجمله در آمد دران خرم بقصد بلاد شالشی	که از تندی دولت ایر پیش در آید و در عینه عرض گا از بهای دنیوی زنگار ز قربان کشتن کشار ندیا در خفا مرغایان بپای محیط تهر در آمد بدوش در صبح لجان زرنه زینا شد از شقامه و بر پرده همایش شیشه آید شده کوی گرد زین خمار کله کوشها بیکشته همه کشیدند صفا با یکجگ شریاسه سپه سلیمان بکین عنان افت خیمه ارکان فردا مدعی شیلی بکین بیج جهانگیر قیصر غلام چو جوشان اگر گواه این بود شومیم ابر و بروی بندیم بر آست لب در نو از بند بر تعاد در یک بیابان سپاه زمین از زو و در آمد بدوش	سپاهای بی سوی آن شبت کنند از لیران یک عین بریز ز بهایان فوج گرفتند گزگران کین بجمله زهر سو قبا آهن یلان بستوان گردون کین همه رعد شیشه مبرق بود سر علم ز یور آسمان ز خار سنان پشته بود نخستین آن عرصه عرض رسیدند یکسر بران سپاه پس آنکه جنیت کش از برشا دم کرنا رفت تا آسمان بهر فوج از اخیل انجم بدستور رسم سلاطین پیش کدای بیبشایان دیوین باب روی شمشیر کین ز طوق زرازد و آفتاب ز جنگی سواران پولاد پوش از کوششایان مغرود سوار ز در بند تا کو کند کرد چیز	در آنجا ز آهنگدارم ندگور بهر عرض گوپال تیغ و سنان ننگان بچو لاگری بر موج که سارت از ان یک کین قبا آهنانی که رویتن پنهان بچو لاگری بر کوه بر فتنه ز صرصر گور شده حلقه مهر بر آستان گل و غنچه شگشته خود سپهر رسیدند شهنشاهان کینه خوا رسا زده بیوق بر کلاه کشید اشبهی بر در بارگاه بلرزید بر خود زمین زمان که کردی گندان شکر کامکا کشیدی کی شهبانان کیش ز افق و صفت سیاهین شکاف و دیش تارک بنا بدنیم برین کیران رکا ز البرز تا قلمزم اندیش رقم ز نوین شده شهنشاه بدوران خود این استغفر
--	---	--	--

شب روز از آن قفس بیک پروان دلاور کرد آید شایا شتابان شد آن جلوه کننده خرو و آمدن و آنم سپاه بر آمد درگاه شاه این ز آتش فروزی بد است بستند در سخن را چنان سر پاسبان بیدار مغر چو آفراسیاب سپهری سپاه در آورید ز خاکش به جرم	ز بشکیر سوارش آید تنگ هزاران طلب کرد ایشان که پر بود از کین پیشین بر آفرختند و سوار گاه که کس از قشونش نگر و جد نگردد ز نهار آتش پرت که نتوان کشا و شن تیغ سپاه آرستن صاحبقران تو بت دوم سرحد ظلمات بجنگ تفتش خان و عیان تا فتن خان از آن ملک جهان سیم	خرد از رخ جانان شکر بر آید است لشکر آینه جنگ چو آن هر دو کوه پیاپی شبابان نگاه کین هر دو چند بدان کشد کسری پای نش دم سرسوی چرخ و نور بفرمان فرمانده بجز ویر بجانبش در آید یارین وزان باد شکست میوه چو برقی شهری بر دربارگاه میجا بر آید بخرچ لب در او بخت گیسو خیار ماه در او وقت بیازوی مرد چو گیسوی کافران قنبله عروسان عیان بجلوه روی به تندی دریا بسکین که بر آیدش لشکر انداختم شده سید کند تیغ گاه	که آمد سوی پشت سیلاب کوه که در کار جنگش بودی بیک شدند از هم گداز طوفان گرد فرو آمد از پشت خاکش بجانبند تار و ز جایی خوش خران در گل سرخ باغ و شدند آن هزاران هر کار نشاند از شیخون زبان بانی بر آمد برین بارگی صبحگاه بر گزند در سپاه نجوم به تعظیم خواست از زبانی سرافیل داد و شرمندگی سر آمد برین گشت زین درگاه که جنبش فراموش در آید بنوبت بد جنگ تو بت چو گیسوی جوان سر سیلاب بسر و شکست گلنای چو در حلقهای لفظ شین جهان شیشه بر غر زده شیه بین و یارش گران شد چو زده رانده و جانی شست
---	---	--	---

وزان بوی خان قیامت شد	بپادش دریا بر آست	ز رستم کمان پولاد پوش	در آمد بصحرای قحطاق خوش
علمای ثعبان شش چرخ	بجفتش در آمد بکین انگری	سپاهی که توان شمشیر خیا	ز تخمین برون بیشتر از محال
بلای زبلائی بن خسته	آمین چنکیری آسته	قبا کرده مؤنیه چون شیر خور	در آهن نهان همچو کوهی در آ
جوانان پهلوان ساد و دی	نهنگان زار مذبر روی	کهن سال پلین و از توان	نایند در چشم دشمن توان
ز ما چین و چین با پلغار و	سپاهی شد آسته چون	سپاهی که توان شکست بخشد	بصخیل چون شکر روم و
چپ و درش خیل از دکان	ز غلن تادان خان دکان	ز خاصان خان قلب گزونی	برافراخته است خسرو
چو لشکر در آمد بیجا و	شد آسته هر دو صف	دو دریا آتش علم کشید	زمانه بجفت قلم کشید
زمین خاک چشم سار و	بپادش آن آسمان خاکست	ز اقصای قحطاق رستم و	بجولان در آورده در کشی
بیغلی بهرین بر آور نام	گرو برده در زم زمام و	ز پولاد چنیش بر سر کلاه	وزان کردار اش فرقه گاه
نهان بر آهن پانا بخت	چو در نیلگون بر سوزنده	طراز مکر تیج سیانک	که بر سنگ و آهن گزیده
که گاهش از ترکش آسته	ز بلای بن فتنه بخت	یکی گزشتش پهلوی خشت	که میخیت بنظر سراز از گوش
در او خسته از دوال گونا	دوالی چنان آسته و	محمد بهرین سر سگای	جهانی بنفاره بر آید
تختین شاکت باور	که با دافک کتیرین باور	در سر بزرگان و در آ	بنام اوران خوشتران بود
بگفتا منم که در و کین	تو اتم زدن آسمان زمین	کام نم بقوس قزح توانا	گرفت این زمین را و آن
هزاره شیر و باز و پیل	مرا تیج مصریت دریای	بخو نیز بر دشتی و تیر	نفر سوده ام دست از تیغ تیر
بر انگیزم از جا چو دایو	بقصص بهم آورده در و تیر	بلرز زمین از سم تو سخم	در آقد زبلائی بن شمشیر
هر جان اگر باک بودی	چه حاجت که تیر شایانی	نظر گزتم سوی دین خشم	و در جان شیرین از چشم
اگر آریانه در آرم بکار	بدشمن کند کار پیچیده	بدوزم ز پیکان هم چشم	کسایم به تیر و گری قصور
فرو و آورم گر گران گزید	مکرت کنم کوالبه زرا	بود پوشش هم چو پیل	خورش پهلوی شود و
سباز طلب کرد و در خوا	دلاور دلیریم و در خوا	در گفت عثمان عجب کین	که میزد تیغ و آزار و
ز آواز او جانت	که نبود چو او در سپاه	بخندید عثمان آت گفت	که ناکه کرم تو ستم گفت

نمایم پیروز و بازوت را	بسخمت سرازوت را	فرو جست از گه و پیروز را	کشید و با ترک و یو باد
وزان پس در آورد پا درگاه	سراز کوه بر کرد و غران سخا	اجل در سر سینه تاب را	چو زهر نهضت برندان را
بن نیره شل پشت پای دیر	شش سین مرغ کرمی برید	خان کرد بر باد صرصر را	باندازه آن سبکین از دغا
گر آن شد کابلش سبکین	فرس خورد و همیش و بین	چو یغلی بسوی کان است	نمودی ز نیره با دست بر
نما واقی در صفت آن سرکش	که تیری برون ارد از کش	چنان حبش انبشت زین بود	که حسد گشتش سپهر بود
بر آمد فغان آسمان دین	که بر دست و باز و داد دین	در فدا دگر و کوی کوی دگر	در آمد بستان شکوهی دگر
بسرش را برید بر نیره کرد	پس الکه بقدر کش و نیره کرد	ننگسار برید به شکست او	ننگی گراسان شست او
ز افغی اگر بوی خون آمده	بدست فصولی ز بون آمده	سجری چنان دلی طرود	دل دست قچا تیار است
چو دیدند کاری چنان میا	ازان قوشان به دل دیر	کشیدند شباخ رنگین گس	به تاباده دیم پلنگ
چو ز کمر شد حلقه شست	خندنگ از بر شباخ نجیر	در آمد درنگ کمانها بگوش	در آورد مقرر سر از بگوش
بسی شیر چنگال و لاد است	بشیشک دما ز است	همی بست تیر از زره رقا	برون میشد پوتش سر را
سپه دار ایران و توران دین	بگفتا بقلب و یسار دین	گزارید شمشیر از غلا	که دشمن بترسده در صفا
بکار کمان استین بریند	گران گرز را برین دین	کجا نذار باید کما نذار را	که از پیش برود بود کرا
کمان کیسانی در آمد زره	ز قضا میان و ابر و گره	دو لشکر هر از دها و ننگ	به هم کشت و دبا و ننگ
کمان صد من گرزین بود	کجا کایکتن چو صد تن بود	ز هر دو طرف شیبه تیر شد	در دشت پر صید گنج شد
خندنگ جهان سوار کش فرود	شده چاکهای ره نیره فرود	رچو بخت ننگ تیر افتد	وزان المی را همی خستند
ندیدی ز رفتار تیر از کمان	فرشته زمین آدمی آسمان	گذر کرده تیر از ز بهای سیم	چو اقله زلف خواب نسیم
نخون به سخن از کمانها نهد	چو خمره زابروی همان شک	ز صندوق سینه و لای کمان	کما نذار میکرد صندوق کمان
ز زنبور پیکان خاراکذر	بشک چو زنبور خانه سپهر	هزاران شیه پیکان کوه	به هم در ستیزه گرو با گرو
برانچیند پ و انگشت گرد	ز گردون در و نخت گردن گرد	ز بس گرد بر رفت از گردن گرد	زمین شد سبک آسمان گرد
نخون بختن تیر شد تیغها	بر آمد ز دریا خن مینها	دم تیغ در فرما کرده جو	دلیران را جبهه شمشیر روی

در برابر و نه دخت از جهان	سوا ساسان پر شد نهان	چو پادشاه شد تخت و تاج	گر یزدان شد ز دید با چشم
هزاران تپاک در خون پاک	زده پاره پاره چاک چاک	نیلان را از آب خجور گلدار	فروخت آب خضر اشوب
ز سر پا که افتاده خاک از	سوز خاک پر کرده یکسر کلاه	شد خون خلق انقدر ریخته	که گرفت دامان بگرخته
یکشته فاده هزاران	ز تابوت نه نوچه گر کفن	یکس شده اند در دیو	شده وزی غوغا و کفر
عنان افتد از دود و عین	گشاوند باز و تیغ و سنا	دو لشکر شمشیر بهم ناگزیر	بخون بختن همچو شمشیر
بهم میسند و دزد فرو شکوه	نیرگشت دریا چوبید که	فرومانده از کت و تیرانند	شده نیز شمشیر با تیر کینه
دم تیغ را رخساره و ده خود	بران رخساره فرق بود	ز بار دیو بر نه ازین نده	دریده شده بدو چرم کرم
بخون بس که جان فتنه	زمین را دود و دانه جان بد	از آن چاک خون کیسی است	شدی نده و قامت افروخته
چو شد شمشیر نینه تمام	کشیدند از هم شست انتقام	نهادند در فرق و بیش تا	شکسته در شست گشتا
دران جانستان قند و تخم	کران بود شیر عین بگریز	قصد از یکی سگمین تند باد	روان شد سوخت از ناله و فغان
نشاند قیاق از چرخ	برون برشان سر کشی از دانه	بکار نمر با بسته میان	زده خاک چشم قیاق
فروخت آن کو از آن	گسترد از آن چنین سلسله	چو خازن یقین شد که کاتر	کند تابناک اختری مجور
بر در سپاس امید می نماند	بند بر عقل اعمید می نماند	نزد و پیوست قریب و بی نقا	تبی کرد و پهلوه از اقا
نور دید وادی جهان چرخ	پری و از دید و دید	هم خیل تجا ق از آن تخم	فادند در زیر شمشیر
بس که گشتند و گشتند	لف شدند فراوان و از آن	ترتیر دولت ترا از خانه	شکست چرخ و کلاه
چو قیاق از زبون سا	قتل و تبار از جان چشیدند	ز بگشتن بی وفا آخران	بغارت گرفتار غارتگر
اسیر و از گشتن کسیر	کامداران گشته زخم تیر	یکی از زنان بنده پیش و آ	یکی ماتم مرده خویش و آ
یکی از نذر خم سر سوختی	یکی چاک شمشیر بر سوختی	چنین است آیین این کینه	که که بر تو تگست کافرا
نخندید در ظرف گلشن گلی	که بگو است در تیش گلی	نما از جوار و دانه کرب	خدا چای و دانه کرب
تر شد این فتح در وادی	که غیر از خضر نیست آ	ریش بر جان کین جان	بسر مد ظلمات پیوسته
نکرده تماشای آن کس	سکندر با عجا و سید	سیاساتی او که هم می برد	فرج میرساند الم می برد

<p>برین ظلمت شب چراغ دهد بدینسان کند نقل از راستا شد از بخت فیروز فرزند براشکسته طرف کیانی کلاه سبطوت فرد دولت بگیرد بران بخت فیروز فرزند زبان کرد تهنیت فشان ستون در سر ستاده بیا صد حاضر کی که گریه کن زبان کشاده بخشید قوی دست گردن شین چو ملو است کایان می فتح خور و زلف ساقیان که روست آراست بران کوه دست اگر گشت همه صیقل آن شمس بانهنگ قشلاق خار قلم خرامان نور یاسوی کو کل از خلوت آمدن چو سبزه بهاران صحرای کوه کشاده جهان شید</p>	<p>ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر و شست قیاق و از رانی و شستن ابالت ملک چنگیز را بهوار سن خان معنان تا یافتن هم از راه در بند بجانپ اور بایجان طلب کرد و رنگ چنگیز را بدولت جهان سرور آمدند سراسر دیران گردن کیشان ستونهای دولت بود نه مارا چشیش نه سخن خداوند گیتی بفر خند کی بپورادس خان سرور سن بشیرین زبانی گرا حسان چو زد که بر نقد قیاقیان فرستاد قومی به تسخیر وز انجاغان سوی انبرستان پلنگان آن کوه پخیر وز انجا فرو کوفت و نیم چو سیاه گون بر شد زبیا شد راست جلوه گاه من بجینید از جای فرخ شکوه بسیقت آهسته غشت کن</p>	<p>فلک یار و خوش تر تریا نشانید دوی اگر چون تر طرف بر زده تاج پر ویزا گرا نایه تر هر یک از دیگری بغیرت نظر بر زمین خست سرا و رده در ساند کلاه گرفت شمشیر و دوش کلاه بخند و مایا با پیش داد که می خند و می فشاندم بر آورد و آواز و نغمه نای فرستاد و دادش کوئی کرد شدندش سحر گرد و اگر بسم در آورد و شکوه گبی کرد و گوی خور بر وزان از انشیر چهار گرفت آن نجیب گذر کرد بر مرز و نبیا</p>	<p>همین ده که از غم فراغم دهد نگارنده این کهن داستان که صاحبقران خسرو آمدند سوار گاه از رزنگاه ظفر برین نصرتش بریا ز ماته بران پیکر لعل و بر آراسته تخت چنگیز را ستاده زهر و سوسه روی چو خورشید از زم فروخته ز روی بین سروران سپاه شد ملک چنگیز خاتون ملک تلفظ کنان با شایسته داد بیا سوز از گل طریق کرم بر آهنگ کرشن آورو به تسخیر کس کردی کرد نواحی نشینان آن بخت کوه چو فالخ شد از کار البر کوه دران ایوم آباد بهنجام شب تار و دیماه کوتا شد بجینش در آمد سپاه گیه فلک قدر خلیل گیتی طرا</p>
---	---	---	---

هوای خوش و مهر کبیرا به کف جامی ساقی سیم بزمیم تو از این عاشق نو بهر روز بزم دگر ساز کو شب و روز دگر جامه آ ز بیاری بار گه واد چنان پهن ریای و درو از اینجا نظر بر عاقبت فنا زینش هر قدر عشرت شست به یک نغمه کشم بکنده خردمند نشی و انا خدا که صاحبقران سلاطین شاه بسبر و چندین معشوقی ز هند و تاش خراج آور ز پرده سر شد محفل ای نشستند دانا بزرگان شکر خجسته مجلس نشنا مجوی و نصرتی بخت پر به آتش کسان که نازند زده گشتگان ز اوراد و نماز بر نیم عجبای هند و تاش	بت و پند نیروی تو چو خورشید تابان املی کرشمه در بار و در چشم ناز بهر بزم گنج دگر باز کرد زده خنده و برگردش آفتاب بان رف و میانه دگر ز کشتی و ملاح شد بی نیاز گذر سوی اهل فراقش فنا دگر باره شد رشک ششم مجلس آراستن صاحب قران توران و ایران همه غرمت سوی ملک و تاش و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان با این جمشید و تورکی ستاند انعام و باج آور بر او رنگ زرین بر آرد جا به آرم و پیش تنک تنک که خواهم تاشای هند و تاش خاتم دران بوم هر جا که بسوزم باین کیش بجان داند بدین محمد علی السلام بنیم مستاع سیدستان	تو این تاب و آسمان پر صلحی و بست بنی بر تو جهانی چه گشتن و لادرا بهر هفت تنتری کرد طی چو ز در لب آب کربار گدا بیک آب خوردن سپاه ننگان به یای رستم وز آنجا خاک خراسان گدا بیای رستم طر و روی مجلس آراستن صاحب قران توران و ایران همه غرمت سوی ملک و تاش و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان بر انداشت ایش و خند گر انا به روزی چو نور و نور چو بخت نبشت جمشید سر و سرتاج دران تر بر اتم که لشکر کشم سوی هند بر اندازم از رخ و بن بخت صنم خاتمه الماس خیم مؤذن در ارم بام بلند شهند و از ابره نیروی	نگین جم و تخت کیش زده قهقهه بر لب طرب سر زده گان و چوبلین بهر منتری هفت خردی ستوران سوی آفتاب دند گذر و صید بدیای که گذشتند تیر از چنان وزان بوم و خند و تاش که هم طر و روی هم طر چشم بخت و لب و تاش ز غنچه چنین یک کافور بخت نبشت و تاش که سلطان بنش کد بند ز غیش نوید سعادت بزرگان درگاه را و دبا ز دریای دل بر آب دور بهنگان در ارم بدیای رستم آتش و آفتاب شیر خجسته در آن خیم به شیر بر نام سلیمان لبهای بلخ و ارم خیم
---	---	---	--

بهر نبرد و پیلان کشیدم
شبنم سخن ناکامی هرگز
چو فیروز گردم در آن گناه
که با کار بر لب آفتاب
روار و بهندون چشم
خدا و عجم شهر بار عرب
جواهرین او در هم کجیل
بفتح ترین ساعت از عهد
سلیمان و با و در زیران
بخشید خوش عالم قیام
ز اطراف جمع جنان پناه
شمار عدل ندیده دارند
خوشان چه ابر بهار ستم
برگفتند کای او دارد
هر چند گاهی بسم ستم
شاید اولت را باطل
گر وی همه صورت آدمی
نه در دل رحم نه در دیده مهر
بر اندیشان فراوانی
بود هر چه جنبه در خاک
خواب نیست چو چمن و بوم

شتر او گویا سلام نهاد
بطوطی که تمیز گفت و شنود
ز نم سکه بر نقد فیروز
پسندید کار سپید و آفتاب
و گریاش اندیشه زرم شد
بر انعام و وعده برادر
بر راست شمشیر زنجیل
نغم روی را داد و از عهد
سخن جانش گران پاکان
بجام چنین جنبش کم نشاد
که شد تنگ صحرای گم گشته
چو زوار گاه بر شمع عتاب
بگردن نه کرده در دیده
ستم دیدگانیم ازین کینه
در آید ازین کوچه نین
روند آنگهی سوی اهل عیال
ز مردم جدا و از مردی
زبان هم نه کرد و گفتار
بهری نگر و یکجای
خورد و نازند از آن هیچ
قدیم ما مبارک پدیدار

شتر نیت پد گران
بان مرغ هند چکان کشیم
شکر بخت جنان بهند
بهر گوش از آن که هر استند
مقرر چنین شد که دستور را
دو دزد آن کسی که در آن
شدندان بهر زانی و بهنیم
وزان پس مریه زین است
روان شد سوی سنبلارک
ملک کر شد از غره کرنا
گران شد آن کوچه گشت
گر وی آن پیشگاه آید
بفرمود سلطان عاجز نوا
ز کفار کنو بحبان میم
تباراج مبارکشایند
ز ناز ایل از کشتن که خدا
چو خار خشک بهر طر مشتر
به کشت فرو تندر و بود
چو سگ حیفه خوار و گشتن
چو خج بد از کوه قدیم
زنی را که خواستن به تن

طغیان است
گر پیل بر دار و احسان
سلیمانی از خود رویتیم
که سگستان شد لب و شانه
زین بوسه دادند و بر شانه
اساس سپاسی کن با خوا
من و اولاد آن که در آن
بهر نبرد و پیلان کشیدم
جباگیر بر باد و شصت
به نیروی زواری شکر
ز بانگ ایل هم لغزیدند
که گاه زمین بر زمین
ستدیدگان او خواه آید
که ای زیر دستان کجیل
بدرگاه شاه جهان ایم
بسویم از آن کم است
برند و نند آتش از سر پیا
ز افق و عجب بانیست
خدا و آن دیو و در اعد
همایوه گویا چو ز غوغ
چو افق و ارقم سر سر شرم
چو سگ ده اندر بی گشت

همه بی حمیتان خرد نهان بر موی چون بود وز بادشان گریست همه پیلانید و باروت بتنگ کور از زمین در چهار چهل ساله را بی سخن همه دیو سارانی و دیو فقه ده لباست و فدا مندان کاری بخور و خور چو در پیش گیرند راه گریز شده است و چاه سگانه از آن بگلیش کنی تا بر آمد به بالای کوه رها چو شد کوه کنور تا شش بود سالها که برای تنیر ز نظاره آن هر لسان پناه در افتد کلام از سر مهر و دانا بر شین فلک سبز و دینار عقابش کند صید مرغ ملک در آن سنگلاخ آن کوه کاف همه از آن کوه لای نیک	گویی شان با دروگر و کور لباس جسد رسته بر چرخ رودمان بر سنگ گریه ز قریب و در زور و مار و فر بگیرند و پالان بنشین گرفتن توانست و کن بریش دراز و داری روی شرب و دانه دندان گرا ندان چیری بخیر زمان و دانا بجند بر تو سن خیز شب آخر شاد فانی نه کرمین کردشیرین و دانا آهنگ کنور شمشیر و دانا شدن بگلیش چاره شش ساده و پاتا بسیرین و دانا چونا دار از دیدن قرض خواه کنند ببالاش گاهی نگاه بر نرغال آسمان و دانه لوداشانش و از فلک وطن گاه دیوان مردم ربا نمودند قسمت بر مردان	بشهرت و پادشاهان زن و مرد را موی سبز و دانا مردان بدر کاز و عجب چو گردان دوشن را آوردند ز ناخن بخار و اش و دانا بر غیبت بجانب رخیرا در موی آلوده آن بر تو ز سر و گردانند و دانا بجنگ اندر کنیز خور و دانا بدان قصه پند بهادگر بهوس تن شد شاه بخیرا از آن هر گردی که دید و دانا بود موی سبز از نوشتن نیکو که رویین و دانا گذرهای بر رفتن از هر کران نظر آید ریش کو کند ز بالا چو تخم شایه پلنگش ده پنجه بر روی ساره ز اطراف برایش گرویی چو گفت و دانا میان حیت کرد و چاک	مندان شرمی همه و دانا شده پوشش با نوک و دانا زبان ایشان بی سخن شتر و دانی پیل را آوردند چنان سنگ از اثر و دانا بدان سان کسک یا خجیرا گر سگی اتوان و دانا زنگ اند و کهن از خاک بجنگال و دانا و دانا کران با دریا و دانا که بینه بجهای و دانا بدرگاه سالار و دانا خدایانه بندگی و دانا ز و ز فرماندگی سخت مکس لغز چون و دانا زیش بود آسمان بلند خود را آب از شمشیر و دانا از آن موی و دانا رخشده چون و دانا وطن سنگلاخ و دانا سرمه و دانا
--	--	---	---

نوریدند بالا کرد و پاک کرده غریبی برآمد از آن بد رنگ یلان هم کشادند باز و بچه ز پایان خوشتری به بالاشی طرقا طرانی گراننگها چو دیدند دیوان چو کلاه به آن شیر مردان دریا شدند به چنگال برکنان کیستی بسی بر می بگری و شیر شاه نکرده از آن دیساران کنا چو بچاره کشیدن آن برنگ رگلبا نگ شیران عالم سگ خدیو جاگیر و خند چهر بر آن برودن آن یوان پناه نشینی بازده آن فرا اگر مرد از آنجا بریز آردی چو دانا دران چاه مار و شیشه بر آست از علاج در بوی بقدرم جابش نه صدان چو کردند از گفت آموگا ببروی باز و روز در طمان	چو دیدند آبرمیان و لیر نخستین بوی سنگ بزرگ از آن سوی سنگ این چو ز بالا چو سسنگی بر آردی شیا شایب پیکان الماس خروشان بسوی شیب اول بدندان یکی کندینی زدی و گرا یکی بردمالایست دلیران ستادند پاکر ده از آن فرو خون آنقدر کشند چو دیدند دیوان نگین گرو بعضی پاکر که از آن گنجند سپیدی و گردید فراخته چو زین سید خاطر کاشد نشینی کردی دران گر خا گس کنشستی بر آنجا لیر ولی آخرش بخت یار نمی بود بر زنی حلقه بیار استش رس بسته محکم دران طوق نشسته دران بجهدی عهد بروی من بهر اسب و ان	بر روی مکر با چو بچیر کوه بکین تیر و دندان شندان کج برآمد از آن دیساران بفر مشک درین چرخ و الا شیا همی رفت بر سو نرسنگها که آهین نخواهد شکست بدندان چو کمال آن بختند زوش اغضب بر روی گری ز طوفان آن دیو و دوتها گرفتند شان بر میان دیو گر زبان شدند از بران کج رسیدند از آن کوه سخت سباع سرا که برزد و چو خنده مهر برده به خیرش اندیشه را شدن بدان راه دور و دور ز لغزیدن از جان پیر آید خرد را با اندیشه قوت دید مربع کی یکری چو عرس که داده بر شیم گشتن پیش رسنه دران حلقه آمو روان نشینی آفتاب
--	--	---

بهره جیکم چایجان بفرستک اغریده خور جوانانه این ده در میان هزاران شتابان بسوی چکال خور زو دین تیر خروشان این مرد آلوده یلان تیرست شرع کس از جنگستان و دیوان سجوزیشان اوقیان بگشتند چنان آلود بکشتن دل بردند و نموده قوی چنان شکست بن که مد پیش و شکست نخن سنج این قصه دین که صاحبقران سپهر افتد فرو آید از کوه سبیل تیر هم خیل او غانی و کندری هم سرفرازان آن مرد بوم به کشورش ای علم کشید بخت این جفت کشن بگیم گرا غلبه و هر گرامی	رسید اقبال خیران رهنش رفتن بر رانگ بر شکسته طرف کلاه کین هم تیر دندان کین گراز گرا دانه ز قند سوی ستیر تر و ماهه ز دمار است نه ز قند از پیش آن سبیل چه گوید مردانند قزاقان سیلای غضب کرد خیل که غریز خدایش بلند بسیلاب خون آلود بروز از سکندر ران گارد مستوج شدن صاحبقران بعد از فتح کوستان بجانب هندوستان چو کرد بخان فتح و طرد که از پیش او که کردی گریز بفرمان بی اطاعت گری گدازان این مهربانی بوم تن آسودگی را ظم در کشید رسد با بخت است آدمی با بختی بر این صفت	نواز در کرسد گشت قریب و شک گیتی نیا پلنگینه پوشان کارزای گرازان نکردن زشان بران هفتگان چشمت کار دو دیدند و از دیوان از این سوی دانه زانستی بر دیوانگان آخر است دلا و دیوان شیرین زاد مرد آن دیو و دشت سکندر ربه شیرین بیاساقی آن جمل گویا ز دیوان هنر پر خست از انجا سومر کابل افتاد هنر از آن زمین رسید کابل نیاید آسید قم زد و گرا به یصد برتم همان سپهر خرمان شد بری کوهر	قراخی چو روز قیامت در بیا و در آن عقبه پیور بر انکوه بالا نهادند پای هم در خراشی و کلاه زن مرد کرد و کلاه سو آن لیرای غریبان ز کین بکشت دانه باز که در ذات دیوانان نهادند شمشیر در مردان زادش از انجا راز بران دیو و دیوان که شکست از بار بجا و خراباتی می پرستم کند چنین کرد و نقل انخورد عنان افت آلودی کو وزان بوم و بر کاه شدند هم مسفته گرا ز دریا گشت و در آمد که باشد خوار آن که آتش فروزان شود گرفته چهار گران
--	--	--	--

۲۰ رانک صحران سپهر بزار
بین سپهر و ناکش
نماش همان در کف بران
یا بوقت هم در زمان
فرستاده بود بستان
فرستاده بود بستان

زبان خنجر چو بادی سوزان	که آتش فروز و زبانشان	ز زلزله در آمد بهند و نمان	ز زلزله در آمد بهند و نمان
ظرف دار شهر و گنجیان راه	گر زبان هر جانب تختگاه	رعایا هم از چشم گیلان	رعایا هم از چشم گیلان
بیابان نشینان گنبد	نیشمن گرفتند سرگاه	نواحی شینان و پلکان	نواحی شینان و پلکان
بزرگان شهری نسیم گزند	به عمارت خندق و شهر بند	مالکستانان کشورشای	مالکستانان کشورشای
خدا یونزدوران برسم کین	بر کشورشای و تبتیان	به دیرمند آتش و جوت	به دیرمند آتش و جوت
به برتری کادی و حنا	بسی دیر و تخت از کردی آ	صنم خانها را براندخت	صنم خانها را براندخت
همچو زبانان آتش سیرت	به یزدان پرتی بستند و	چو گردید از گردش مرو ماه	چو گردید از گردش مرو ماه
جنیت بران قیامت شکو	شدند زنی تا ختن هم گرو	شبیخون سنانان گاه گیر	شبیخون سنانان گاه گیر
گره چندیان آلوده چشم	بهاراج هند و سیه کرد چشم	به بغای دلی حیان کجاست	به بغای دلی حیان کجاست
قراول سواران دلی پناه	که بودند که ز سرهای راه	همه سر نهاده جواب	همه سر نهاده جواب
دم صبح دایت برانخت	بدرواز با خنجر تا خند	ز آشوب کان برام قهر	ز آشوب کان برام قهر
دلیران دلی بخواب فروغ	که باد سحر گشت شمع و چراغ	ازین سوچی بر دایه	ازین سوچی بر دایه
یگی در شکست بروی آن	در گریک تناع سر آه صبر	یکی بر دسوی روم سرده	یکی بر دسوی روم سرده
چو دانست لوی دلی طراز	که آمد بدروازها تر کتاز	سید شیر میشه بر آه دال	سید شیر میشه بر آه دال
از ان خیره چشانان بخت	لب بند و آتشین سینه	دل از دهای سیه شد و نیم	دل از دهای سیه شد و نیم
بگفتا به بند بر گیلان	خیم روی شیران آمین	بر آند آواز صور از رفیر	بر آند آواز صور از رفیر
بر راست فبت نرج طود	ز طبل طلا کو به پست	بیار استند آن قد پیل	بیار استند آن قد پیل
ز دلی برون از دنیا لار	که آسان کند کار دشوار	با و صدمه از دهای سپاه	با و صدمه از دهای سپاه
سپاهان پرفتنه خیره	رخشیم سپاه بنان خیره	شد جمع کردن هزاران	شد جمع کردن هزاران
سپید زاری چو فیه و شاه	ملیح تظاق و رصع کلاه	صف آرا شد کشور گرای	صف آرا شد کشور گرای
به نوبت میساک و بجای	دیل زو سر پرده بر پا کرد	به سربایان بر شمش طنا	به سربایان بر شمش طنا

ظفر نام است

باز گمان آن مشتکین چو سلطان شیب تختی گفت شماره کرد بر زلفش که قود بود و ز نامش پس از پهلوانی بهشت مروی گشت نام گردید ز گفتارشان کرد آفاق که گراز دها باشد شتر ز افغانی پیلان شود نیک چه ترسی از خرم پیلان خرومند و نابچیدن سرافیل سم شونت که گوید ازین شت بند دولشکر ز خود بر خبر و هم سج کین تین آفتاب فره رفت در انکار ز درگاه سالار توران بر آرد دای دم سورا خلم آرد در پیل زخم روی نوا ساز کز نسل کور که هم جها نصور ز ترکان آید	کشدند تا ز ده جزو ماه چهار از مده تا با گیفت که آسمان رخت بر دند تن آسودگی باشد آنجا که ز بگیار است زنگین از ان نام نیکو شوی به که دارند زنده پیلان سو آدمی از مایه دلیر ز ماری که زهرش نداشت که آن استیست عالی برون برد از نیایم هم نقد جانها فدای به یکدم توان دادند علم افراشته جان جعفران و گر ختن ایلو و خیر شدن لبان شب را به تیغ چهره نهفته دران بر پیکان کجاک برد دل قننه گیر بر آمد غریب کور که بهش بقصد عدو خیل ترک شده گرم بازار سنگون	شدند که از هم جدا و لشکر در اندیش دای مرد شهبان خروان چنان و سو خصم ز دنیا غرض نام و نیک زهر و قری کشته کشته تیم کمان بخت تو شتا چو اید از پیل کردن مباری بود مار و در شام دی دارد از پیش خرم زمین لبسه دادند فلک گردید و هندو حل زهره و چه غم کرد پیشار غبارشان کارگاه سپهر بر آید یکی تن در سیاه بر زان چرخ خرم وزان بارگاه و زمین چاره ره جنگ و غنمه زیر دم بجلوه چو آتش با صبا	که دیدند شت آتش روز که سخت که فرو انداید ز رنگان درگاه اگر جمیع که با سرنوی استانی کلاه چه به زانکه نامی با کین زهر که گوهری نهفته شد به حکمت ندولها صیقل که آنهم بود چار پای کمر چو اید اندیش کرد بود بازگون کلندی تمام که خاک درت فم خرم در آرم در کار نشان ز باران کی مرز افغان بجواب سخن سپهر ز دانه چهره شین کلین بیرید از و شکافت چو باران چون تیغ در بانگ دهل فتنه گیر ایلی گشت پنداشتی عشق باغ نیزه تیغ خرم و بزرگ همه حش بود و آفرین
--	---	--	---

قطاس ستوران بنی زین	همی کرد جارب بیدارین	کشاده و هنر آرد پای علم	که شیر فلک را بر آردیم
کنده خم اندر خم تا مدار	چو کیسوی میخچه کان فتنه با	خروشیدن الملق خار هم	شده آفت نعره گاوم
چو زربزین نعل چو لاله	فروخت بر خاک سیاره	بر آورد سر نیزه امین	چو لرزنده اینها در بیا می
کره بست بر باد تیار کر	دم باد پا در کره خوشتر	سر اسبیده که ترک فرخ	هم باد جان با خن در ستا
گرفته کی مرگ بر خوشی	وصیت نوشته بفرزند	عنان افته دیگری در گریز	بقصد گریزنده شش خن
هوس داشت آن دیگری دای	ز اندیشه مزد و منت بری	یکی دیگر از بنده مس فام	تن آسودگی کرد بر خود حرام
نگذند مجلس نره تهنیت	ز پولاد چینی تن آراستند	نهادند از دست انگشتی	شد انگشت ز بگیر مثنوی
خصوصیت گره و جبین	عداوت در برابر و جبین	تن آسودگی رسلم در زو	بکار بر دستین بر زو
بسی صبح دولت رسید بشام	بسی شده روز و روزگار	اجل از بسیار و عین آمده	بلازا اسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جان پهلوان	بدل دادن جان تباران	زمین دید طوفان رسم قرب	هوا شد گرفتار ضیق نفس
زمین بر رسم فرس بقیرا	فرس نیز در زیر چاک سوا	شد از شبهه و گرد سم سوا	میر چرخ کرد هوا خاک کوا
دران فتنه جان تباران	باز از تیر جل شد کان	بجیند کوهی آینه کجک	دران جنگ چو صندل کجک
و یاد جلا آهین آید بچوش	ز پر دل ننگان لادوش	غضبناک ترکان چو خج	هستند و نراوان نهادند
برآمد یکی تیره گروی چو دود	کز انجا محال گذشتن نبود	فروشد دران تیره گرد و فضا	پانمان کج خاک شود بید
سپهر انتقام ستاره سپا	و گز باره شد فتنه ز کاه	همین سپه سخت بنیاد کرد	بر تور اتیان کوه پولاد کرد
ز پور چا بگریه و آتش طرا	که گردن شاهزاد و دلونا	سلیمان شش پا و کارزا	بقوی بر زبان رستم شکار
قماری مضرب لشکر شکن	فریدون و خنک شکن	گروهی هم کار کین خست	رخ فروخته رایت او خست
براست آنکه صف میر	سپردن بایر نیان سر	چو آن کوه خنبد را سازد	بسلاطین جیش خن بازد
جما کشاه جاکو و شیخ اسلا	صف آرا گشتند آن	که پوشش و گاه آتش	رخ و دوزخ جامه و جام
برسم هر دل گرهی چو کوه	جدا شد بصد گون و شوکوه	هر اول سواران فرخند	ز هزاره رستم پذیرفته
شد هلاک زیور صفتش	ساده بجان آید و صفتش	ز نام ادران نیز خیل و گر	شده هرگز شش طفیلی و گر

صفی را که خیرل رستم بود	از کید مخالف کجا غم بود	شکو هنده از فرشته قلبا	شد جان عالم بقلب سپا
علیه ای صاحبقران زمان	ز قلب سپید سود برستان	بر زیر علم آن سلیمان کین	چو البرز در زیر خرین
قراول شده صبح قلب افتاد	که بیدار گرد مخالف نخوا	رنوی دگر کشورای هلد	طرا زده مسند ازای
میان بسته در شکر ارستن	غلو کرده در کار کین خوا	از ارباب منعم درم خوا	نیر و آرمایان برارسته
ز بهر شاخ جسته ترنج در	به رازها داد گنج دگر	قوی پنجه خندیل شیرله	ز پهلوی گاو پیر و شیر
ز حد سرانید تا آب بند	سپاهی برار است سالار	که چیرن دران با چشم سپر	وزان خیره شد دید ماه مهر
ز دلی برون رانده بی سیر	بغیش در آور در دیا قی	سیا بان سپید کشتید	کف آورده بر لب کتی کف
هر کج زبان و هر کج نهاد	همه کارشان بخلاف مراد	ز ره جاره دیوانه تی تمام	چو ز غان غافل گرفتار
بجلوه سپاهی برار بشی	چو دودی که بر خیزد از آتش	بان شوکت آمد سوز نگاه	که در هیچ گناه هیچ شاه
بین صف شاه دلی نژاد	برای تپورای هندی قضا	ولیران گجراتی و دهلوی	برافراخته رایت خسروی
جان پر کجراتیان میل	کشیده همه تنگ بر خیزل	یاسر اش آئین کجسیر کا	شد از نانی مویانی قوی
برارسته لشکر مویان	همه چست چالاک هندو	ز قلب سپید نیر سالار هند	کز یافت این سر کار هند
کشیدش علم سایه بر قلبا	مکوسایه عالمی را پناه	رسانید بیری بخرچ برین	بصد فوج شیر سیا عین
پس انگاه پیش صف سپا	پی خدمت و شوکت میگا	کشیدند عا کحصاری پیل	شده برج سیلان اوج
سیا بان پیلان گون شکوه	خروشان چو ابر بهاری کوه	بر آور و بر پیل از چوینا	پی قلعه چرخ سر کوهها
جانی پیاده جانی سوار	همه تند خواهند کیندا	ز پیل و پیاده دو صف کرده	سپه برین گشته شطرنج باز
جوسه هندی خروشان	ز قطران یکی جلوه شان	خف نده سیلان لاد پون	تهی گردن خرسر از بهوش
خروشین سبکین گردن	در آور دگر زندگی در بند	و وصف رافت چو نرگش	از ان چشم خورشید تارک شد
چو آتش گشت صفای جنگ	جان گشت از بختی و تنگ	و وصف ترک پند چو چو	شده صبح و شام اجل و بد
دو لشکر سفید و سینه زو	چو خسار و رفتن فتنه	و وصف زگر زنده بند	کشد خیر چشم سپهر ترک
ز باز زره پوش و ز انج	یکی دامگاه ده زنگاه	همه عرصه دهر هند ان	فراخی میدان جهان کرده

نعلوی و لشکر نهایت شد	هر از وی صف تیر غایت شد	فرد کو قدش دو دو کوس	پراز فتنه عالم چو روی عروس
زهر و طرف آرزوی ستیز	نه رای دار از فکر گریز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هم تیغ و بازو برافروختند
دلیران میدان خجشان شد	ز غیرت چو دریا جشان شد	دو داند بر یکدگر بارگی	صلاح از میان قوت یکجا کرد
قیامت در آمد باوردگاه	ز گردون در اوخت ابریا	خسک در ده آشتی بخند	ستیزه گمان در هم بخند
کمان آمد از قید قربان	برون آمد از پوست تار و	داده بر اندر مردان	شپاشاب از تنیه های
هوا قیرگون شنز پر عقاب	نهان شد در ابریه افتاب	و زن ابر بار پیرنج و عبا	بهر سواران کرد سیل قبا
بهم ترک دهند و درخت	فلک رو بر با هم شستند	جنگ گشت از ترک دهند و	بساط زمین شد و در تنگ
سفید و سینه رای کوبه	شد ز یور هر دو در و	سپه سواران پیشتر خند	و کین یکدگر را سر از خند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود گشته در زنگه بیشتر	ز هر دو طرف بیشتر زما	بجاک انداز افتاد چاک
دلیران هندی گزگز گران	پراگنده کردند مغروران	کتاره در او ده هندو	کتاره گذارفت روزگار
ترخایب از کمان صد	دل بیژنی بازو بهمنی	کمانها کشیدند بر هندو	چو چشم شوخ سیل بران
دلیران جایند پان جا	بر سیلان گشته تیغ از جا	سویل تا زان بر بران	بدان کاید سو صد شیر
سیه مار خرطوم را هر دو	زندی شمشیر همچون خیا	بگریزی یکی کرد سیلی زانو	به تیری دیگر سیل از گران
بکوشش هر دو طرف	نهاد قدم بر بر جان	و وصف پا فشردند در	ز این جفت پا زان پا
نه هندو عثمان قوت از کار	نه بد قاست ترک شد تار	کمانها شکستند و فرود	که اور استی نیاید شکست
بمیدان و هم پله هندو	به نیروی بازو و رای	به دعوی و رستم کلاب	و شمشیر بازی گشتند سیر
بسی مغر افتاد و در آتش	تو از شکست تلف شد	حکم شمشیر رای دور	ز خون لایح سر و اجوی
شد ز خون چو چو نیل	نسکانش افتاد خرطوم	در فلاک چپ پیه گز	سفالین شده این خم لاجر
وزان گرد و کوه کجک	نمانده فصل به نوشتن	چنان اند در خاک چرخ	که گاو فلاک گشته گاوین
ز پیکان خاکی چو از آینه	ز خون دلیران زمین	زین چهره سوزن فلج	ز سم و سوزن خاک بر سر کمان
اجل را بجان ستمانی شد	میان تن جان جانی شد	شده کند شمشیر	و بی شمشیر زن تندیز

جانی شد ارگشته بالا ویر	کشد کشتن شگشت سیر	زهر سودیری تو سن بکون	که خود پر خون شد پلاس خون
زیر همای خون براندها	پراز خون صید آن مهرها	یکی را در افتاد از سر کلاه	دگر را سرفاده بر خاک
گدشتی چنان تیر بر کاس	که با دگر گز در پای تل	یکی نیمه کرد و قصاب و	بسی فوج جنگی دران کاز
دگر دران جنگین تخم	عنان رفته از دست و	ازان دم بوفیق لب حلیل	رسانید هنر از سلطان حلیل
بخو طوم سپلی چنان تیغ	که افتاد در هندوان تخیر	بود گر چه یکدوزه دنده	نیاید سوسش گاو جنگی دلییر
اگر صد جان پزار خوش	پی سوزش آن چراغی است	فروخت شمشیر بر فرقا	پلی سوختن شعله ز درقا
عمود دگران سنگ مخفر کن	چه مخفر شکن برج خیر کن	شده برق و تیغ کوشه	چه کوه شکار فند کوه فنا
چکا چاک شمشیر چاک فکری	همیکرد در جوشن و جو	ز نوک سنانها گویا پلنج	پس گشت غراب بی بخیر
ز سوی بر افتاد شد خوش	بصدیل دور جهانگیر خان	سیلماش شش تیغ زن	از ولزده در گور او حیات
دران فتنه هنر از چو چو	رسانید با پیل تیغ و دو	یسار صد و رفت بمبارد	روان شان چنان شاد و دود
ز سوی بر افتاد سلطان حسن	که بودی سپه از وزیر و	بجانب از زنیه هم میرا	بر انگشت خاک سبک خیر
ز رخسده شمشیرهای دور	بمیدان در افتاد سر پا چو	دلیران بخور ز برشتا	کین تارک ترک بجای فتنه
وزانو دلیران دلی ترازو	ز غیرت زده آتش از جا	بهم در افتاد و سفید	به تنگ آمد عالم ارگینه خا
زین از خطائی و پند نتایج	داخل شده زانوس و زعا	جهان شاه هم نصف سیر	بفوجی گردن شان سر
صف بند و از ازین بونه	شکستند در یکدگر سمینه	سیاهان سپیانش و سر کون	فرماند سپیلاچ کاون
بجانبید مویم قلب گاه	چو دیدن چنان حال شکر تابه	با و ما دران هند و	گذشته ز جان هر هم و
ازان سپیانی ناری نغیر	ز اسبشان قیروان نغیر	ز ما تا باهی تبا گشت	تو گشتی جهان را با گشت
همه کینه داران هند و	شده ششین از سیه پستان	چو مست شتران کف	بر فروخته چهرها از غضب
غضبتاک ترکان یکبار تیغ	کشیدند بر هندوان سید	برآمد دما ده زهر و دگر	بجانبید ز جاد و البرز کوه
شده نیز با رست بر سینا	که سازد تهنی سینه کدینا	سحر و دان گون غلطان	به بارایش خرطوم چو کشت
سیه مار خرطوم در پیچ و تا	شد از پی مار کردن ملکان	سیاهان فتنه دران	پس گشت یکجا با ک

ز تنها سر کشان مانده دو	ز سرها برون فته باد غروب	سری که بکبر سیدی پیش	بر یزد ما شده سنگ و شل
پریشان شده مغزها از دماغ	ز سودا تن دیده سرها فراغ	شده غرق خون تاج کیش	دران چاکها همچو تاج خرو
بخون گشته سرهای اهل غضب	فرو خورده خون فرو لب	ز چین باز بروی دکن	شکسته چون نعل از سم ابرشان
گور که زنا زاشد از کار دست	ز هم چرم بکست چوبک	نفس نایب با فرو سوخته	دش آتشین کین نیر خفته
دلیران توران پیچیده رو	از ان زه پیلان شجوه	شد صبحدم با زردی	چنان آتش فتنه بخت سوز
تر شد ولی عاقبت چیره	در آورد بر خیل هندو	ز نیروی قبال صاحب قرا	صف هندو ویران آرا
چو ظاهر شود صبح کافور نام	سیاهی شب گرد تمام	چه خوش گفت فردو ها	ز لشکر سیکانیا بدکار
چو دهنست ملوی هندو نو	که زانجا نازند با زوی	از ان خانه سوزش ستخر	شه هندوان کرد و در گز
چو شد از ان آتش تیز و	که یاری ندید ز سپهر کرد	گر زان شد آن ایز آفتاب	بسنغ رابر نباشد غراب
سراز تاج عور و تن تخت	ز دولت جدا ماند چو تخت	همه خیل هندو زان گز	ز بهنگا که کردند و در گز
ز بازان رسیدند زانجا	چو از هم چنگال گرگان	همه هندوان نیر شیان	چو زلف مغرب پریان شدند
یسه جرده خوابان اخیل	شده طوقهای زان و غل	رکابی که هر خطه فرزا	ز دی بوسه کرد و بد زولا
بسی آرزو ها که در دل بنا	بسی پای امید در گل ماند	توی شد ز سودا و دماغ	نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هندو زیاده	فما دند چون سایه بزم	سر هندوان بر پانچت	فروخته جو هندو ز جنت
به زانغ هر مغزی از غلو	در آورده مجلب گرفته کلو	فما ده زهر منگاری ز قیر	یکی بیکمکن از دیش گیر
ز ترکان صفیل اندر کرا	بخرچ آمد همچو کا و خراس	گرفتند خرطومشان چنان	شته و استندشان قطا
ز جاپیل ارفته پای ثبات	شه کشور هندو سپیل تا	صفیل انیش تک تا	چو پیلان شطرنج بی اعتبار
همه خیل هندو اخیل	بگردن نهادندشان غل	فما دند در سبک هندو	چه دانا چه نادان چه پیروا
گر زان سیاهان از ان ستخر	بو و رسم هندو ستار گزیر	کجا پشه را تاب مرصود	کجا شیشه را زور مر بود
کجا سور و تخت سیلیمان	کجا ذره خورشید با بکجا	چگونه زنده بچورد و بشیر	چه سان بطار و دسکو حوری
برون بر دسر ابر گشته	ولی خون با مانده از قاج	منظر شه کا دران با خواص	شد از زنگه جانب خاص

بر آن طرف دریا چو دبارگاه	پیشین شدش تخت فیروزش	ز فتح وز فیروزی آراسته	خدا دادش هر چه را خواسته
سرور از شاه نصرت نیاید	چو نشست بر تخت فیروزش	رسیدند شتران سرورانش	کرهای کین با چنین کرد با
بهوید شتران را که بر این	نوازش کنان کردشان آفرین	پس انگاه گردان تو را تمام	رسیدند از تو را خاص عام
پرسید از هر یکی کار او	بر او کرد لطفی سزاوار او	سرور از ناز و فرخت نیز	با نعام و جهان صد گویند
بسز کشیدان رسم شکن	ولایت کرم کرد و مهر متن	از و هر کسی بود نعام بخش	سزاوار خود در زور نام بخش
همه نامداران روی زمین	بخدمت گری از یارین	فرستاد ایشان قهر و عجز	که آمدند ازین رزب و شها
و کیلان سرکار داران	هر سوی گنجینا برهنای	برنجیدن ز بر سر سودت	ترازوی رزنج شایسته
برون رفت قوت و نیت	تفصیل کیش و کتان و حیر	کشیدند چندان بر بول و در	که شدیش بهلو و پشت شتر
تا بر لاج کسار و دریا کن	شاید این جزایان مردان	دران بوم و بخش بختند	خس و خاران بشیبا خستند
باندک روان او آن شیر	چنان بیکران لشکری آورد	برو بوم آنرا سرشمرود	برای تنواری بندی سپرد
چو شد خشن اقلیم هند و شها	رمیدند از آن ازان تو شها	هر دو ازش دل ازان بر شها	عنان سوی شهر مرقند شها
بیا ساقیا دعوی ز چند	متوجه شدن اعلام حجتیه فرجام لغیرم		
بنده یکی جام می آشکار	یورش هفت ساله بصوب ممالک و مصر و شها		
طرازنده نقش سزاوار	چنین کرد و بیای چنین طرا	که صاحبقران سپهر شها	چو آمد توران بهند و شها
نرسیده هنوز از جبین گراو	تی بود از پیش از اسکا	شبی بحر شرت بسین	براحت تخفیه برستی
ندزین لشکرشان تهنه	عرقا که سپان استهنه	نیاسوده از بار جبهه تنی	نه رسته هم از پنج ره تنی
نکرد کسی فرض پیشین او	بخسته خنای تنش که خدا	که در سفاقتش تماشای شها	معطر شد از خوش شاش شها
چنان ز دوشش عشق ملک	که نی از آرامش شیب	بخسته ترین روزی از زگو	شدش ای فرخنده آموگ
به ستور شیران خدمت گری	فرد و بسته و ستاده بیا	بمجلس نشینان فرمان	رسانند فرمان که باید
نشسته ترکان مجلسین	نظر دو عقیده از ادب برین	خدیو نو این نوین لوا	چنین از حسن سخن طراز
کرایه شهمردان غیر شها	نهاد بر اسود دل نهاد	اگر بایست بر سران سرور	نباید شستن بر تنی سرور

بود بر سپاسی که ننگ و نام	می شاد و نغمه کیس حرام	بکسرت و دهمیم در پیشگاه	بر آتش نیخ گاه گاه
مراجام ز رخ و اهن بود	می اهل من خون و شبن بود	بود جامه شاهی من زره	زره تروم زطلس و کیش
بود روز آسایشم روز	دل از جنگ بگشایدم شد	طربخانه نام خانه زین بود	که رشک منم خاص بود
بود ملک نوح من بود	دف آن عروسی خروشنده	نوا می نیم نغمه کردی	سرود خوشم شیدار
چو خواهم کنم پا برخت در	زین بنشینم کنم ترک	کمانم بود بر و دلپس	بود بر روی شالوم کر
چو خواهی سخن شود محبت	نه باید نشستن ز پاکبت	چو تا جوشیدم عشوق	رود و دوش از دست میاید
بخند لگرا بخبان بر رخ	شود روزی داغ و عکس	هولی جهان گیریم در دست	بکینه هم آوردم کسرت
سکندر گر امر روز بودی	بیدی دل و تیغ و بازو و	بیاموختی لشکر آستان	نشستن بدیدی سرخان
سکندر جفا ز که آسان	باید اختر شناسان	ارسطو چند سیلاب سنج	که بودند هر یک گونا گنج
حکمت همه کارش استند	بساعت نشسته و بر خاند	با ختر شناسان ار نیم	خداوند اختر بود کار
بود برای روشن ارسطوی	مدگار من و باز و کن	فراخت روزین وقت	حرام است بر هکون نگ
بود روز کوتاه و منزل دلا	بترسم گم کنم ترک	دیا عجم ملک من شد	بلک عرب میبرم سرت
بر انم که لشکر شمسوی شام	کنم صبح مروانیا ز چو شام	دم از مهر ال پیبر زخم	بسیل زین پیش از زخم
کنم آفتاب و گرنجلی	کشم انتقام حسین علی	زیدی و مروان خاص و عام	بر اندام ز عرصه ملک شام
بوسم قدم گاه پیغمبر	جبین تضرع بآلم بران	زار و لوح پاکان آن شرف	نخواهم بدو بسته و قودم
و گرنه درین پیردیر نیل	چه کم دارم ز خشم و جاه	چو پایان پذیرفت گفتار	شد پیشش ناگو خورشید
سپه سر و ان خوش استند	بدرج و شایش لب استند	که ای بهترین سایه کردگار	ترا با دشت نشسته پایدار
جهان جاودان پناه تو	فلک زیر چتر سیاه تو	درین سخن چو جوان و چهر	همه جا کردند فرمان
به چرخ فرمان می بندیم	وزین بندگی تیر میزدیم	وزان پس چنین بافته ایم	که لشکر کند سازان او
بنوعی که تا هفت سال	بناید کسی از کس تو حشمت	بماندم فشانید گردون علم	دیر بخندان چاکب سلم
بفرمان نویسی جمع سپا	که سازند تبریز قباله گاه	که انیده ترا تشی سوزی	کران گم قون چو شرف

گر از کاشغریا بسیر چین	هز بران در اند چین	مرجل گذار و سنازل نو	بر اندازا تبسیر کرد
فرستاده زیران تیغ	بسوی خراسان فرستاد	که فرزند فرخنده فرستاد	که شاید خاک و شل ماه رخ
رو در زود مانند سیل	بر تریز از جانب شاهان	رسول اگر شد بخوارم و گاه	شاهان چماهی در آب قرار
که لشکر خوارم و چون کنان	بسج آورند از پی کارزار	با هنگ تبریز آرد روی	بدیدار آرد سیلاب جو
رسولی اگر شد بکابل بین	کران بوم و پرتاب ابل بین	دلیران جنگی علم بکشند	با هنگ تبریز لشکر کشند
رسولی اگر رفت از آن آستان	شاهان رستم دل سستان	کران سزین تا بکران گنج	بر تبریز آرد یکسر سپح
چرا آیین لشکر کشی تازه کرد	جای از نصیبش آوازه کرد	بنود احتیاجش با خورشید	که سازنده خورشید است
برای صواب و بصدی است	با هنگ فتن میان است	در آورده پا در رکاب سمند	شدن آفتاب حادث بلند
برآمد خروش نوازندگان	هم ساز کرد و نوازندگان	ره قصه نگفت ز ریدگان	عروسانه رفاقت با دی
هر لبش پی پی کی نیانین	قطاسی چو کیو کشان برین	قد فرخت از هر طرف بیا	خرامان هر سوسنی قاسمی
فر و پشت پرچم ز بوق	شده فتح دل داده جوش	شاهان شدان بر سیاهان	ز چون گذر کرد چو خون خرام
لواح نشینان آن است	پذیرفت زان آوده عا	عدالت کنان بستان	بهنجا رازارگان میگند
همی رفت آن خیل عاجز نو	سلامت تر از ره روان	بجستند آن خیل انجم عدد	بجهرمتی از رعیت مدد
بداد و دهرش با چنان لشکر	گه شتی سلامت ز کوشی	چو در عرصه جام زو بارگاه	شدش قیام بارگاه کوی ماه
هوس کرد و هر سپهر خرام	زمین بوسی شیخ الاسلام	چو شنجی که دریای علم یقین	دش که آسمان زمین
شکوهند قطب زمین و زمان	چو قطب زمین قطبیت	بی خرقه و آشوب کر و قمر	در آن کعبه پوشاند جامه سحر
از عیان قه دین احمد نو	وز و سر زده و مخرج عیوی	سر کوه بر دوشان نوریا	که سوشین قله طور فیت
عصایش در سپهر	شده خیمه سمار استون	پای پوشش و جنت اس	ز تبسیر او داند کرد التماس
شاهان شد آن آفتاب بلند	که گردد در خاک دین مستون	فرود آمد از زده عروفا	بران آستان بود روینا
خضر بود شای درگاه	فرشته ز پر و قه ران	در میان و ضیاع	قیامت ندیده شد غارت
گور و ضمه جستی پر زو	وزان جبهه خرد و سوسن	بود طاق او تو طاق	شده پای طاق او طاق

چو کردستان صحرای عفا فلک را بر زیر قدم شست که ایان آنجا تو انگور شدی	طواف چنان کعبه را تمام که پروانه فتح در دست است همدرد با محرومان شدی	برون طایفه ناکاسته باد آفتقد رنزد نقد و برت معنی بیابنده گردان را	لبی از زمین بوی آید که شد فرض حشمت خزان چو عیسی بم زنده گردان
که من یک غمزه و لایب چنین گشت سیاح گیتی بآهنگ بر سرش تیر زد	قتلای فرمودن صاحب حق فرایغ از ان رسیدن ایلمی طهر تن جهت طالبه نمودن قیصر از آن جهان	بر اطراف تیر شد دره بروی زمین صد هزار کسان ز پیش طهر تن سر خردم	بر از دم صبر و از جان که چون گشت آفتاب همان تابعی را می تیر زد
بازدک زمان هر گز بر افراخت از خیمه در کمان که نگذرد باریچای نجوم	هوس کرد آرامگاه سپاه فرما عیش انجست ناکه فرستاده سوی آن آستان	بر آن کعبه که یاد از دنا چو زلف پی چهر کان ناکه بزا تو در آورده اند میر	قوا با غش آست آرامگاه ز کرباس مصری شد آستان ز رومی رسانید صد شاک
که قیصر و تو خجسته چو دانست از این امر نگنجیدش آن خیرگی در ما	ز سر حد آرزو کرده باج که قیصر در یابی و جسته در که روی شمعش فرو زده	سرمایه را احمد پیونگ که ای قیصر آیین بجا بجا بران در بر این روز نیستی	که مرغ حرم جواهر بجز لفتنی که بد جواهر آید ز ده تکیه بر ستکای حریر
که نبویس این قیصر کن از نیشکر و فشان با عدای من مکنی داری	سلامی که باشد نصیحت نظام وزان نیشکر زین نامه را دران کارت از دود پادشاهی	مکن گرگ را در و راه روم شود و قریه کم گراز ملک هم بما هم روزید آن ملک	طرازش بنام حارون کن ترا با و پاینده اسلیم رقم را که کس بی نیابتی
شنیدم که داری هوای میا و باین صید گزین باد در مقام خصومت است	که بوی گداز من آید بهر غلبه انداز باز ترا روی گوشت است	بگوان از نیشکار است پیر مکن گرگ را در و راه روم شود و قریه کم گراز ملک هم	پیشان کن کو بر خجسته مبادا که آرد شیان شهر خوابد شدن تنگ آید و بجا
بخارم این در شتی من نداریم ما و سر و شتی کسی که باندازه آتش پانیه	نکوی توان کرد شتی من تو هم ساعد و شتی من تواند زان طایفه پانیه	چرا آن کند عافیت که دار اگر عارفی جای چرا آن کند عافیت	زیر می تندب تسکین را ندازه بر روی پای که اگر ده خوشین بنید کند

نظر نامه

چو دگر کسی در دوزخ زشت و نزار و دوا کشتا بیدایش از تنغ خورین بر نیروی باز و دوا بر آورد چون کس با طهار بجای حق بر دیم از جان شکستیم غلامان چنگیز بهر سر که از آن بدو بستی تاجداران عالی تنج ازین سرفرازان اقلیم گیر بپرداخت نقاش قصص صدف را خاموش و آتش چو آمده شد حامل نامه جایان بانی و بوم بعزت رسول سالک شد از نامه معلوم که در پشت قزوین بنام ترا خردمند عهد اتم فرستاده بودیم نامه کنند خرد کا فلاح گشتند سپاه مرا آورد در صفا	پشیمان کرد و کرد و کرد شود و لشکری کشته بشهر بر برهنه از آتش تیرین گر ققیم ملک خراسان تر زلز در آمد ملک عراق نهادیم در ششمان تیر بکشیم آن آتش تیر را شدند غلامان این پستان برین آستان سر نهادند که بر تو شمریم و عیبت شاد ز آل قماش ز نیت نامه فرستادن صاحب قران بروم و آمدن جواب آن فرستاد و خرم شدن در ایوان قیصر صفت بر آشفست قیصر در ایوان و آمدن این چنین نام وز چشم فرز اولی دادم بر سطرش از جنگ کجا که چنگیزان بر دست آن پوست پشیمان	چون کسی با تو می گویند شواهم که این خا صلیح چو صبح را دم مشرق ملک سدا را تحت هرا بر آل نطفه ظفر باقیم ز غار نگر آتش افروختیم بهند و ستان کشیدیم چو شد مثل انجیل نامی بما پادشاهان روی زمین بتو هر چه بایست کردیم پسندید آنگه پسندید چو دهم آن مرغ فرخنده بعرض سلامت زبان برکت نشانید روی قیصر جاب نمودی گرا پیکر کشی تا عطا کرده اندیشه درگاه ز تندیش آواز آرد بجگر گان چنگیزی گارد که گوید از آن گرو با	مردم که می بود به تو گویند لی تیره گردد و آهنگ فروغش و اقصای عالم ز حاجت انعام جویان بر سلم دگوششانی اقیم بچنگیزان غارت آخویم چو هند و شد کرد و هند مسابات کرد از خلافتی ما سپردند ششیر چنگیزین تودانی که بعد ازین دلا خرد را ولی عقل را دیده برون آخوان در روی در آموخت گفتار بهنگام بفرشتن فرشت مال دان عرض کس عرض فرستاده در مقام شدی گیران از کار پخته بداشته اندین و خوار بقریش انجام سپرد را کرده نسبت بنیاد چو سوی آشت باید
--	---	--	--

کشتن گشتار کس ناسپاس	از ان رای گیری نهند	چو گویم از ان به شک بی تاب	بستای مطبخ آید بکار
فرود آمدگان طفره چو	ز نسل که امل از تر او که	دو سه بست تا جیک نکر	از ایشان چه آید گریه کار
ز کند به شکن غوری بینر	چو نام گیرند بهل	چرا با بدین قوم نام برد	در اعدا کردن فراوان
ندانم که جد و آبا من	ندانسته توقع طفره	من آن سر بر گم که شد اما	تاج خلعت در آن
نیشته سبزه قیصر	طراز نه تخت مکنم	بود پشت بر پشت تلک	همه با آدم شر و مصرا
چه مرزست آبا من مقام	که دانند گشت نهند نام	همان دانسته هتایست	که آیین بود جد و آبا من
بر آنم که را نم نیر خلیش	گرا و پیشین ناید ز پیش	برم رو میا ز اهی جای	کشم که پیشین پای او
شوم بی تردید گشتن	برم ره ز ناز اسو کار	علم گر زند تش کوش	برم موج طوفان
نوم تا به تیر بل شتر	ز نم برگ نیر نشتر	برم قننه آخنان بر نش	که تخم دوید به چشم نش
پروا خند آنکو خندان	که چیران فرو ما ز جرح	رسولان از ان بخش	برون آمد از رسالت
رسیدند آیدگان شگفت	نه رای غموشی یا گشت	ز پیغام قیصر توان	بر غاموشی ای توان
ز احوال آن روی سدو	گفتند ایشان پرسیده	چو دانست گان گفته آفتی	که برای آن روح
شد از انجن چو نکلت	رسیدن قننه اهی جای	هم برزد آن بند باوش چرا	شد از دو و حیرت
بر چید بر خود چو چپ و	زبان که دشمن ز لب	که قیصر یک ده و تفر	به شستی میکند پای
ندانم که کرده به موزیش	که آخر رساند به درویش	بود نار نش که قیصر	ز خدام ما هر یکی
اگر گوید او من کذر دم	من امرو چو من	نسبهای مان بر شست	نباید از من نسبت
من اهل جها ز نسب نام	نش از نسب گرم نکام	مرا هست امرو چو	که غار آیدم از شمار
نسب نام کس از حیوانات	هزاران نسب به پیش	اگر برترین جد و قیصر	مهرین هر من تیر و پیکر
رسیده به سگام سلطه	بیلر تحت قرا خاتم	چراغ شبستان و زخم	بر او میرسد نسبت
ز من پایتخت خالی ماند	ز من تاج نور بخری	ز قهرم قبا آن و بود	هزاران چو ایشان
ز من نام ترکان نند گشت	ز من تختشان اجند گشت	که گوید ز خاقان	که گیرند ز خا

جرايم نيست معني فخر از او	که من فضل قصير يا قباد	کسی را که باشد جوی عقل و دین	بودار نسبت به خود
نه بی عيت عالی آن سپهر	که نسبت به او کرد خود	برده کسی که نازد گیت	بسی مردش بهر از دست
که او رنگ شاهی خرید و پر	که او را بلیث گیر و سپهر	بود پا و شاهی بشیر و بس	بیراث نتوان گشتش کن
ز شکفتن گلک نام فرو	عنان یافتن صاحبقران مالک ز قاب بعد از فتح سیوسن بصورتی عینا		چنین کرد آرایش وی وز
که سخیل گیتی ستانان تر	که سیلاب اندیشه در جوی	زمانی که باغ خیر بود	نظر ابطالع منرا بود
که در درون چین مبر و می	جنیت کش آرنجی بجای	گذارد بر پیل نر بارگاه	در آید جنبش این کارگاه
گفتا بر آید شورش نای	چرخ ظفر ز اختر افروخته	گرانش ز پایش مضع رکا	بر آمد به رخ شرف آفتاب
سجده در اختر نظر خسته	رسانده برگردون طراکم	روان شد به سیوسن پای	همه موج آن نیل یونیل
وم چرم گاودوم گاودوم	نواحی سیوسن در خستگاه	ز نظاره آنچنان لشکری	نما تا ز خرد زده در دمی
بسیاری خلق و جوش سپاه	نزد آنچنان که کشار از آب	چو دیند سیواسیان انتقام	فرستاده از سوی شام
داندک زمانی که قصیر بپ	عنان تاب چینی بیجا	شدن لرغند که کش فشان	چو گشت از قصیر کا نشان
که دارانی صراط بر حق	ز بهند و شان پیل او دایا	نماند مگر شرح دیباچش	که او هم غلامت و هم چم
که آن کم خرد خرس شای	وز و دشمن چشم یار چشما	بد و نان بود حاه بلسند	بسوزد جهان چشما
ز پیل اسد واری چشما	دگر بار آرمش در بند کس	رون آرمش و دگر از دس	وزان دیو باوش فشانم چم
خداوند که خسته در جنگی	کنم و مبد غم و زولان	همانا که اندیشه شامش	کندر بهمنونی بگشایش
ز طوق و رکاب بزرگان	عنان غریت سو شامش	بشام انداخته اقدان سنجیر	کر در از پیش قیامت کز
وزان مرز فرخند چو قلم	بر فروخت از آتش کینه	گروهی آواز سران سپاه	کو اکب و لیان و شنه و ده
شدش شعلای پشانه	چو صبح خروزه پیش روز	چو زرد و سر و سر و سر	علم کن ربه شمشیر
شانه پشینه خشم	ازان دشت این کج حیا	بسته کند درش و دین	فلک چو گردشین خاک ریز
یکی قلعه و یک محکم	بایش خندق فیصلش براه	زده تا بجای شده فصل	زایوان و طاق و کون
رسانید سمارلی اشتباه			

طغیان آمد			
سوی گنگرش کس نبوده بمان	حصاری کج برین لوان	سپهری برآورده از سنگ گنگ	دو برج دیاروش کج شکر گنگ
ز پیکان کین تیرزدان بهر	پلکان آن کوه شیران بهر	کندیده ز سنگ تاشیده کوه	حصاری کوهی غیر شکوه
یکی در شری در شری تایی	تیه خندق کنگرش بیگی	کز آنجا بشکل گز کرد و هر	چنان سوزده شش کنگر بهر
که قد نظر نیست جز خیره	ز پایانش خوان بیالاکاه	ستاره چو دستا نظاره	ز دیوارهایش برآورده
که شدگاه بهریش گاوین	زهی خندق آن حصا حصین	محیطی ست پیرامی که فنا	ز پنهان در خیمه تیگرا
که نوبت زن والی شایم بود	یکی مدبری مقابش نام بود	بر پیکار آن قلعه آورده	رسید از تقاشاه کشو کیکا
هری آنچنان بر دنا و این	ز ناخوردی او طغیان بهر	نگونا خرومند چو چاه	بعضی قلع از اه زفت
بودیش چرخ برین بی شکوه	نه است کان بهر بلندی کوه	که اندازوش سرخون در	بلندی آن قلعه داور فر
ز بالا دایا پایش کجسان بود	پرگاه را صحرای کسان بود	چو آشیان صحره چو برین	چو شکار بر صید کین
نگذند سنگی سو شهریار	ز ناخوردی از درون حصا	به نظاره قلعه کشا چشم	چو صا جعفران از کین چشم
نماند قسمت مرد از ملک	بفرموده قلعه را بی ملک	که از جرات کس نبرد بکان	بر آشفته از آن قهر بکان
به خیمه آن کوه کرد و در	پلکان شیر افکن گینه جوی	شاهان شدند از بیابان	یلان بی توقف بی کین
چو شونده شیران کین	داده ز دند ز دوشو زنا	بر آمد برین با جوردی حصا	غریو خروشدین کارنا
که کردی بشه آسمان دوری	ه اشای آن شوش و دیو	ز خون یلان بر طرف گیر	شد از زله سنگ باران
به مشتری باز گردید به	آن شعل نور پیوست شمع	بازدیش از شکر غم سید	ز شیر او شهزاده رستم سید
بتخییر آن قلعه کردند	را طرف شیران خاشجی	از آتش بی سوخ غیر خیر	بدریا چو پیوسته شد بهر
نه بر جاشد بی یک سیک	بازدک زمان بهر ز ملک	زین بهر کوه و فکند	بی کند نقب بکشند
وزان خصم را فغان خند	در آن آتش نقطه افروختند	بیکار گردان گم و گم	مخوف چو گردیدن بر کوه
چو آتش و رخ ایل عدل	از آن آتش آن قلم و در	بر آتش نشسته عدو در	بر ز حصا آتش کارزار
در آنجا برین قفس بر فرا	بیتا در خنده به یار و بام	فروخت از یک گداز حصا	چو کشت آتش لفظ زین
شکست است و بر تو	کفت باز درون در خسته	اگر کار و کرد از خود فصل	برون آن بند ایل قلع نخل

بدرگاه کیتی سپاه آمدند چو شتر اهره را دید شاه جهان چو عاج نشو و خشم شمشیری سفر گوشت آن حصار میتان آن کوهی شکر آمدند مغنی بیایند سدا گون بجان درون آتش که سوخت تسبیب بهای گیسو افشید خبر شد از آن قصه و آلی که آمدند از طرف حلیب و آمد خلیل عرب حلیب و محض و حماد از فطاکیه و شامی نژاد از خیره گدا و تماش از اندل تیز بوی بیان کس که مار بود و دی نماند بدیگر ملوک از غم در اقلیم توران نیز بخت ز دیار چه گنگ آب بند همی خایه انبای نو و کهن همان به که او مدینه است باین جلد شاید این اثر	بر امید عفو گناه آمدند که آمد شمع گناه که کشت باز انتقام ست عفو شیری بدولت از انجا شد آمدند بخیل غلامان خویش آمدند توجه فرمودن آن سرور کامیاب بمیز حلیب بعد از گرفتن بهی و عشا بر کشورستانی چنین را که آمد خلل در حوالی مصر نیز شد از ترک خیل عرب وزان ماند خیل عرب در زهر رز شیران بر باد بهم جمع گشته هزاران رساندین خبر بکنار ابرو نیا شد با و داری سیری قوی بود از فریدون و هم نم چرخان تاج گرفت و شدش برون جلال خشمش افتاد از رخ وین بعد بندگی آشکار کنیم بصحرای بیکر شود از الیز	کرد و خیل کاوندش طبع گذشت از سر بر قتل تمام اگر از تیغ جانی را فکند عنان جلب بهر عشا چو دیده اند این فرخند که شد را چو آید شمشیر فرستاد فرمان بسی تمام شدان حاکم تحکما و دقت ز کفان از رمل از کرک هم جمع گشتند گران تمام بر آفتاب از حلیب کرای سفر از آن باو بلند اختری آسمان صحتی کذا و چون ترک پا در کا ز دست سلطان از این بسی پادشاهان عالی جنا ستیزه با و با شد عقل درم را ز نامش طرزی هم نه سلطان سرفروند از این	شد از کرم شمشیر بگفتا چه گیریم از و انتقام بسی که از عجز و شرمند از آن ز بی و داری کام نهادند سیر خط کش برویم در سجده یار کن وزان سوز در چشم آوردی بهی و عشا در یکس بگردن کشان از حی شام که در کار رسیدن کس رسیدند گردن کشان کس پی کار کین جمله راه تمام هر سفر از آن حلیب شمار از این سخن یاد باد قیامت شکوئی قوی و قوی نیده و چو او دیگر می آید برون کرد و شمشیر و شمشیر شدند از تراش بختی حرا ز کینش سدا ملک از فخر وزان خطبه را زیارتی هم نزدند سپهر از این هم
--	--	---	--

تراشید جوادی چادر و زکام گر و بی که بودند و از نزد زنگ زانین نیند استوا بمردی عرب شد عالم تراگر شود خانه تاراج به اگر در زبونی بود سودا بران ایشان یافت آفر نهند کار پروا این دیوی که از کارش صاحب غنا شد سودی مرز نخستند زان بوم بود سیر سیران دیار عرب روان گشت از شام چندان بر آمد برین جنگ بیخرا صف آرای شد لشکر آرای میان بسته در کین دشمن شدش تا جو شایع هم ابا بک خان قنبل آرای به ایشان گرو بی نام بقلب سپ شاه گیتی ناه رضعها علیش سربز	ولی همچو انیسیت در کار سخن با به باز کچه کردند بر ایشان کند تیر و شمشیر پسند اگر کزک در کین که با ششی بون کس و باج بود بهتر از بود نابودا مچار به کردن صاحب قرآن در نواحی حلب با گردن شام و رسیدن صبح دولت شامی بشورش درآمد محض ز اسودن آغاز و انجام سر پرده بیرون آمد از کزان حیره شد و دیو جزو بر آورده خنده تیغ نیا بهین بای ارا بی نهایت زده در میان عطف دامن زهی آن نجسته رفقا بنام آوری قنبلش جاش شدند از پی کار کین باور مهر علم کرده خوشید ماه در خان دیو اکین سربز	کسانی که بودند از ایل که خیل ترز اسان نیستند عرب از عجم گرو در سنگ سخن باید از تیره و تیر کرد بمیدان خیرت سرفرازی صدیث ترشاش سودی کند در آمد به بر طلب رنج یقین شد چو زنا و افشا بر و بی که از کین سوم روز کین شمسوار سپهر و گر بار تورانی کامیاب دلیران مغفر سرفراخته میان به سه سود کامیاب سیلماش آن شیر و خنده جهان شاه جا کو بسیار لقبیل شاه بند سلطان چو کوی شمشاد و قلنگ به پیش صف دشمن این پیر	نهادند بر حسن استخفاف به دیو و به دو توانا نیند ز روی بین بهترش کجا چرا بایت مکر و تیر کرد بسی خوشتر از غیر شمشیر بسی آتش انگیزت و کوه که باشند در کار کین استوا بدینگو زانین کین دیوی شد سوزده با آن سپاه بدان بوم و در کین سپهر که آمد بمیدان سپهر تمام که نندد بر و حله کینه را بر فروخت از آن کین مهر گران کرد زان پانی صحرای اتاهد ز مغفر بر افخته رقم زد بمیران شمشاد به ایشان طلسم کار خج و به محمد و خان پر دل کین که است پاشا شمشاد سکه و بر جهر ابر سیاه صفحه کین تان کین
---	---	--	---

بسی ناوک انداز پولا دود	بسی آتش از خورشید	شست پریش پیلان	که کرد و بداندیش
و دم نامی بر رفت چون گدا	در فحش از آسمانها کشا	خمر روی یار تن پیش شد	نشان چشم سیاه در آ
و دم نامی میبرد بر پیش اندو	حد و راهی گشت شمع چراغ	یکی آتشین و جلوه سوچ	سود شامیان بر سینه
و دم نامی وین نمود از دور	علمها علامت بر نشود	خمر روی پیل گردون	خردشان چرخ عاز و دود
و زان سوی گریختن بخار	عرب و اربستند عجب	ز شهری تبری مدد خواست	برسم عرب لشکر ارادت
همه پهلوانان شامی نژاد	بر مرد یکم دهری اوداد	بر اسپان تازی هر جلوه	کلف نیر به چو مار و دود
بر تازی ستوران زین	بجلوه تذران زیبا خرام	دو لشکر بیعاد و گاه اند	بخون ریختن کینه آه اند
بر آورده ناخج و ش	چراغ خرد و دم گشت	ز رسم ستوران پرود سپاه	نزلزل در آمد بیعاد و گاه
چو صفهای کین و ران	در فتنه از هر طرف باشد	ز هر دو طرف شور و خفتند	هزاره بر یکدگر تاختند
خشتین و لیان آینه	گر فتنه یکسر کمانهاست	بر آمد در تنگ کان یلان	بغیرت فتنه و خرد
بدن آینه شدن زنگان	بجوشن نماند احتیاج کسی	ز پیکان چو کفگیر روشن شده	چو کفگیر کفگیر و تن شده
شده پسند صندلی گان	ز بس نماند پیکان به درد	بر آورد جنگ آوران نمود	بخون ریختن تیر از جانین
ز بس خن زینهار برون	میان و صف چو غنچه	سنانها بخور زیر در کار شد	ز خار سنان شست و گل شد
سنانهای گردان آینه	چو مرغان خوبان بخور زیر	وران زر گله فتنه شد بلند	که خمت نیامد بریر از گله
نهان گشت از خنجه	مروت چو سیخ و غلاف	سرتیره پر دلاان سفید سوز	شده چاک شمشیر با تیر
اجل آمده از آسمان بگای	کمین کرد در گوشهای گان	غبار سپه کله مهر و ماه	زمین بر بنم آسمان بسته
ز خون گل شد جلوه گاه	فرورفته اسپان دران	سم باد پایشان به فرق	سریشان مانده در زیر پای
پدیرفته بنیاد مردم	کشاده شده و سنگا جل	ز بس شسته افتاد از خاک راه	شده عرصه زر گله قلبها
فتاده هزاران و پان	ز اسپه به طرف صگ	روان کرده دریا خون	شاد و راجا هزاران
رسوی بر افکار ابا بکر	جهانید توس چو تیران	بر آورد در گران راند	بر آورد در مغر سر از گروش
سپاه عذر و التماس	را دست آینه و رسم	جهانها شمرده سلطان	رسوی بر افکار و تیران

تلفیظ

ز جامه و پایان بخت بند	بخوان خاک میدان بخت بند	خالف نیاورده تا بستن	پیکار آرد و در در گریز
دیزان هم از قلبی و پناه	دوانند تو حسن او را	نهادند ترکان به اعوان وی	بهر خشم و بهر جنگجوی
یلان عرب خفته و خون خاک	ز شمشیر ترکان چکر چاک	بره برتن مرد خون ریخته	چو غریب بال گردن بخت
نه دیزان شان هر وقت	چو ماران مرده نه مهره بخت	شده گرد با لش سپاه بخت	لبید درد و غم زیر سرکشان
دیزان شامی بهر در دکان	بجست بختند ز نطف خاک	هر نیت کسان نیز بخت	عناکها یکبار بخت
گریزان شد آخر ساه و عز	سر بر جگر تشنه و خشک لب	عرب در گریز از چنان بخت	چو خاشاک از موج سیلاب بخت
ازان ناموشا میان تنگ	معاوت گریزان از تنگ	بهم در شده خیل بل طلب	مران قوم را در و گریز بخت
گریزان شده و دوختن	شده سرگون از خنجر بخت	بجستن عرب طعنه جازه دون	جازه دون نی جازه دون
ز اهل طلب آفت کشیده	که از کشته هر سو و دو پشته	ز خیل عرب صید و صید	تلف شد شمشیر و پیکار
شدند آینه کشته و دیگر	چه پر دل چه بد چرخ بخت	ز بهنگامه اعوانی بخت	بروجت به تیر بختی بخت
خبر بر دسوی مشق و بخت	در آسب آن فتنه بخت	که از موج آن تیر دای بخت	بجوشن کسی نده نامد بخت
چو آید بسوی مشق آن بخت	شد از بیم آن بوم زیر بخت	سران عرب بخت ساختند	به تیر بیان کار پر دخت
نوشته در جی سلطان	که ای برترین اجدان بخت	ز سوی غم فتنه بخت	که از پیش آسمان بخت
ملک طلب نه بخت	تا شای شهر و شمشیر بخت	ز بید و مردم کشتان بخت	براقا نسیب و مردم بخت
مگر هم تو آبی برین کارگاه	که بندی بران بخت غنچه	بجز شاه و پادشاه بخت	بید یا بخت کوه هم بخت
نزدند تا شیان چاکر	ز خورشید برهم خورد بخت	تو آری گریز تاب و بخت	بیدان تو باشی هم بخت
چه یار بود و گریز بخت	که پهلوزند شمشیر بخت	چه قوت بود و باشه بخت	که از بختش آید بخت
چو دریای عمان آید بخت	خروشدین بخت بخت	چو بشنید دارای بخت	شد از جام بخت بخت
سران عرب را بخت	ز بخت لالی جواهر بخت	که ای بخت بخت	شدید حال بخت
گر قاتل است بخت	نه شهری دران بخت	ز مشرقین آفتاب بخت	به آینه بخت بخت
ببر جارسه خیل بخت	نه پونده ماندند بخت	مراد بر سر مرز سودای بخت	هوا می کشای بخت

رسوگان در اقلیم عربین	شهابان شد یزید یارین	ز مغرب زمین لشکری کرد	که نتوان شمارش مهر دراز
بیار است ساه مصری	سپاهی که نتوان بسوی نگاه	اساس و تجمل برون احسان	ز خود زرانند و وزیران گاه
ز اسبان تازی بگری حصار	فزون از شمار و برون قیاس	ستوران شان جلوه زین	رکاب ایران مصع
سپاهی آراست مصری	رفتن صاحبقران کردون غلام بدست	که رفت آسمان اسکنند	که با او سپهر برین باخشت
و در آرد آسایش در شش	ملک شام و گرفت بلاد و قلاع از او اتمام	نموده چنین شمشیر آتش	بهوای دشت آمدش دروغ
رقم سخ این طراپند	کردن با فرخ نافع سرانجام و گریختن آن	برگشته روز از پیش آن	بزرگین از ملک تاسا
که چون از حشد ترازو	شد آشوب شور برین زمان	روان شد آب گشاده	که برنده پیش از آتش آگاه
سحابی باندازه آسمان	سخر شد اخصیت آن	سواران لشکر کش تیز	در آنجا زده کوس باغی گری
در شایه چار قلعه و گری	حصاری چرخ برین آسمان	گره بی عقل و گریه	ز راه اطلاع و آن
حصار اگر فتنه و ماندن	زمین حاد و پست	حصاری برون برون	بود و جرم بخشی از انتقام
په از سایه پشروش	گذشت از سر جرم آن	چو دشمن بستند	که آخر کوی کند کار خویش
عطا بخش صاحبقران	طریق نیکو یان بکوی بود	بشمن بکوی کنایه	سوی خصم بکران کین
بدی ابدی خوی خوی بود	شد آسوده آن لشکر	از آنجا چو سلطان	سوی بعد بکریان کرد
در آن خوش و امن	رسیدند جای فرخنده	چو زان فتح شد	که از خیل نام و آن
مقیمان خصم از جنگ	زن مروش آغلام	وزان پس بفرمود آن	سوی بکریان کرد
شد آن فتح جریب	شهابان شوند ز راه	بران پر دلاش	سوی بکریان کرد
بسوی مشق از سر اتمام	سور و ضمه نوح بر دمی	بر آور در رسم زیارت	سوی بکریان کرد
وز آنجا روان گشت	صفه آراشی از لاریان	قوادل سواران	سوی بکریان کرد
بگردد مشق آن سپاه	شهابان بران میدان	کشیدند جنگ	سوی بکریان کرد
بانهنگ سیدان	دل از جان تران	نکسته در سخت	سوی بکریان کرد
زهر دو طرفت جسته			

<p>در آن حال شهزاده ششم چو که بهی سواران قتل غضبناک تر کان خنجر گدا شهنشاه تراش بر کمر و گریه در شاه سعادت غلام که ای ای مصر ازین بیشتر حکایت بجای سبب است بفرمان کسی که سینه کوی که بر تر باز او شود کینه سال چو پهلوزند شیشه پودا چراغ و عاقل سینه جان کند حمله چون از سر کین مرا ای از روی نامست سخا هم که منبر لگه راشا بنیدیش از آن ز کز روی صف لشکر و جلا کینه از آن قیمت که بر دلینه فرستاد و جی ایمان ا گرا از جرم ما بگذرد شهر پای و در شاه گریه کاروان برایشان در سلف نشسته باز کرد</p>	<p>سید ز قتلایان دلیس که پیش آمدند سپاه عرب گرفتند کشته ثانی ز اهل حلب شاه فرمود ز بسوی فرج دالی مصر شاه فرزند بر تن عالمی نیت که استمعه به تو شمشیر شود از آن شیر پنهان معلوق زن آینه سیلی باز بر آرد خود از پنج فریاد که آخر شود عاقل دشمنان کجا آورد و چه بجا خیالم بخیر حیرت شام ز من در خرابی شود و آ دشمن را دید زیر لگین خرابی است آینه درین چو کوش فرج کشتن قریه بر پا بود شاه سعادت غلام همه چاکرانم فرمان گدا پس از پنج روز و کزین به شیر لعلشان سر فر کرد</p>	<p>عدو را بر نیروی از وی کین ز میدان نهادند رود گریز گریه می کرد و ثانی که بهر سیاست سر انداز فرستاد و انای سنجید بجای رساندی نسوخته ستیزه کند عالمی از آب گرا آه و سوسه آید دلیس ستیزه کند که بر صحرای اگر بر فرش آدرشی کین گویند که کین با لنگ آورد از آن آدم این در اینجا که اینجا بسی لیس با و ده و گرنه بتوفیق و انک شوم در خرابی نختیا در آن دم که دریا شود موج به طیر قاصد گرانده کرای عالم اگر کند کرد پس بگناه ما نیم آن ده رسد کس با هزاران نیان فرستادشان خرم شاد کام</p>	<p>شکستند و هم بسیار کین چو دیدند ازین دست رساندند زنده پای ز سر و انداز بر آفرین خرمند پسری جهان که بر باد شد بهشت کین طریق ستیزه نوای بر آرد و پهلوی بر آن آردش مرگ و در کین هم خود از زنگشت سرخوش را برینک آورد که رحم آدم بر تو این یا بیسی او لیس شود کم بر سر چرخ گردان زهم در و در لیس این یا به گفت معلوم کرد قرار به شهنشاه رسید بنجاشی اگر ماته کرده ایم به پیچ و دانه درستان بر پا بود سلطان عاجز و صلح جوانان قلم شاه</p>
---	--	--	---

و گم روز کین عیاشی ز بهر	زوار سوز دل آتش بخت	ز جوان شب اشک شبنم بخت	سرشت تاره هم زخم بخت
بدولت فرید و جن شکیل	از آنجا سوغی غل و زکیل	که تا گرد آن منزل لیدر	نشین بی شاه گردون
بجنبش در اند چو یکسر پا	نهان گشت در گرد خورشید	نگاه بر دخواه پیوده را	که از و هم جنبه لشکر جا
برون آید یکشایان	که بنده در کار میدان	زدولت چو گرد و سر کتی	نه بنید در روز کارهی
سر خط آید اندیشه	به کار بر پا خور و تیشه	از آن کس که دولت گریز	بر و فکر و اندیشه او بود
کسی را که ز بخت مرگ است	نتیجه بود فکر نیکوش به	ز درواز هاشورش انگختند	سوار و پیاده برون بختند
چو سحر و طبع شکریها	برون بختند از پی کار زرا	برون از عدد مدبر و طوط	چو رگیک بیابان در بخت
دوید ز درواز هفته گر	چو از چشم عشاق خون جگر	نیسان شد از نزه صحرایش	دندان نیسان کرده شکر
ز بس شامیاز بروج دوتا	بمیدان تا که خون می داند	از آن فتنه عام صافران	چو آگاه شد گشت جانان
چنین با دفران شه داد	که از احال انتقال و پیش	به بنده سدی آن بخت	که آن سبک و در تیش کند
بجیل آهن تنان پس	فرو د آمد از شور و چشیر	بیک لحظه گردان دون	کیشند و پیش نه چو کوه
به نجاه کس شاه صافران	بر آید فتنه از بی کاران	به شور عادت بکارنا	گر آید شد خشم فر
ز بعد نماز آتشه ارجمند	در آور دیا در رکاب سمند	چو عشاق بیل نالید با	چو خیابان بچو لان بی ادبکی
بر اسپان صنوبر قلندر	چو بار صندوب بر سر خود	در آهنگ تاراج جانهار	چو زلف خم اند خمر گر
شده نیر شمع بر هم	سر شمع را شعله الای	ز هر سو فرق دکنشان	پار فتنه چون کل بر
بفرمود از آن کس لشکر	بمیدان و نذر سربها	ز قلب سپاه و بیرون	بمیدان شتابان برون
دو لشکر چو دوشه که روبرو	شده کوه و دریا بهم کوه	چو البز کوهی سر شنگ	چو قلمرم کی بکر کینک
در اند هر جانبی صد هزار	کمان و شقی چاچی بکار	فروخت پیکان چو باران	رخشید چون قن باریخ
بگلیانگ گوش صلابت	اجل ایهمی او هر دم ندا	ز خون تنان شبت و دلا	ز خون شتمی توان
سپاهای گلگون و صفا	چینها و گلهای آن آتشین	سیه گشت عالم زد و دسپا	گر قند بر همان مهر و ماه
سرخیهای ز افشان شده	بمیدان سر سبز افشان شده	تن مرد و زن و خانه خسته	چو ز نور پیکان دران جاگیر

جایانشاه و شمع و سیل
 محمود خان نیشین
 چو آتش دیران آهن قبا
 سر نیزه اشان جهان سپید
 فرود رفت در موج دری
 رسوئی هر اول بر این گنبد
 بشورش در آذنان وین
 ز پیکان مشک شد پنهان
 شده خون گردن صحرایی
 یکی را در افتاد از سرگاه
 بودی میان سر و خود رفت
 ز ترکش کمرگاه پر دست
 ازان تنگه شافی نهند
 کشانید هاین حسابند
 که صاحبقران سیم چشم
 بوی رانی شام جنبش کن
 بهم از گره چا بجان سپرد
 چو مجلس تهنیت زانجا
 کای نامداران مصری و
 خند و اجابت تا پادشاه
 گر بیهنگام فیروز گیتی

بجرات چو شیر قوت چیل
 ز دنبال شان بگروید
 جهان سوز بر پشت آسپا
 زوالی دل آتش افروخته
 ز شامی و مصری بسی بدین
 بشامی نژادان سخنند
 بجنبید قلب و سیار
 کشاده ره رفتن کینها
 روان گشت بر چهار چیل
 دیگر اسرافت در خاک
 که در خون دران نمک بود
 عقابان پروبال آید
 گر بختن فرخ مصر از دبدبه
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین
 نشاط و کامرانی
 بیابان کور که غنیش کنان
 بمیدان نهادند زیور
 گهر بخت و دهن بهمان
 ندایم با طاق این شکوه
 ندیده کسی از دهن چمن
 از دور وی صد امید بهر دست

جهانند از جاسک خبر
 دو اند ندوسن بمیدان
 کشیدند تیغ دور و زین
 علم کشت شمشیر و سی تیغ
 سونجک لیر بجا در ترا
 شده بر فلک ایران گرد
 نهادند و سویی میدان
 کمانها ز افشان گشت
 ز ترکان جنگ و در پر
 یکی را گداور در آمد بسر
 اتانغ چو مرغان بسیل شده
 نه پروا پدر از مرگ بسر
 فرود آمد آن شکرلی شما
 سینه نده دارای صحران
 به پیران انا دل سپردند
 سپهر در زمین نیست چنین
 گریزان که گرچه عار آورد
 ز جنبی که پامپ در آید

هم آورد و گلگون و شید زرا
 در آهن چو شمشیر برنده
 بقصد سر از آشی شایان
 ز سر با گشت کشت شمشیر
 بفرج سواران چغنی داد
 چو یاد بر سر سروران گرد
 بریدند امید از جهان
 نهان در شفق هر طرف
 گریزان شد از پناه
 ز پشت گداور قنادان
 پر از خون شمشیر قاتل شده
 پسر را هم از یاد فرستید
 بصد جلیه خود را بشهر آید
 بدینسان کند چینه شرب
 که نسبت بر کین آلی شام
 بگرد و شق از پی کارزار
 بر رسید از آن کشت فی فی
 کشاد از سر حقه را رسند
 فرود و برین لشکر آسانا
 ز عار امان خود همت
 صلاحیت گریختن چاک

ظفر نامه

<p>گر نیز بهنگام قرانگی ازان قند جان تنان بیکم جازه مسو مصر کردیز چنین داد فرمان ازیک شدن آن شیران اعلی ساره ز گرد سپه دقا دم صبح کین مشق آفتاب ز تقصیر با عد خواه آمدند پرتحصیل آن این وقتند سراسر سرشدش مکشام بتعجیل میرفت بیگاه وگاه بیاراست مجلسین بکام</p>	<p>ستیزه نه بر جاز و لو انگلی وزان به شب بلد و نیم کرد گر قند و پیش راه گریز بغرنده شیران خجیر گریز شد از و شش نیم شب غم در خند شمشیر با چو شمشیر ز در یار آورد و پیران جاب چاپند گان منپاه آمدند ز قتل و ز تاراج المان قند بر ز گنجش در ادم بیاض دلا ویز و بارگاه ز ساقی گلچهره و رود</p>	<p>گریزی که از روی اناسیت بدان عوامی که بهر گشت شد آگه خدیو کیانی طاه که دنبال آن زخم خورده کجا در آن شب سر سنا گوی چنان هدم آن بیابان بود رسیدند سادات و عیان بگردن گرفتند یاران خطیبان اطراف ملک پرداخت کار و بار عی دان خوش هوا مثل کشا ز نقل برافروخت خرا</p>	<p>نکو تر جنبگی که از اجابت ازان به که آمد روان باز که تخم بیرون شد از صیغه شاید شیران آهوش کاس شد بهر روز قیامت شب کرد و در خیالش ندیدند بدرگاه خاقان جم خشم که یابند المان از گزند ز آفتاب و تازه کرد و لب بجزم عجم نیند فرسود فراغت بعشرت شیران بعشرت بسیر بر آن ماه را که دزد بر پرورده جلاب</p>
<p>بیاساقی آن باغ ز خند بن که پاینده دارد سفر کرده این سنجی علم که چون نیلگون بر درون بکجه کشان فرخنده گره و چین و آتش کین باطراف لشکر برآمده رسید اینچون بهر فرج بقیص نشسته در سخن</p>	<p>علم برود و امن کو بهار براراست بهنگامه دلکشا پراز کینه پوش و چون قیامت آن مزد و بوم و ز در یابی مشق و آتش شد آن سخن آن با چمن</p>	<p>عزیمت کردن صاحبقران دارالملک و م و باقیص مشا ورت کردن مشاهیر و معارف آن ترخان نیردی تحت قین زنا ساز کاری و رای دوم چنین حکم شد که بسیارین منو کف کشور و م مشاهیر آن برخی آئین زبان و روی آن بان</p>	<p>چو آب خضر زنده دارد چنین بست زنا قندین برآید برادر بگشود که آلوده بود و می کشن موم که لشکری از یونان چو آغ کمان گیر و کوم که بودند سر فتر و روزگار بعقل و خرد برتر از دیگران</p>

برسم کسب بخت و سگ	اد اگر در صورت امکان	که ای برتر از خسر و آن چنان	طفلی تو با واکهان و جهان
نخواهیم جز دولت از خدا	نداریم غیر از درت هیچ جای	ترا بندگانیست بازنده	وزین بندگی نیز نازنده ایم
قوی و قلی کر ز سر قمار	هوس کرده اری این بیا	سری در دوز دولت است	میسرشد هر چه را نخواسته
بود قدرت تابع اوزار	بکام دلش گریستن کمان	به کار شکل که راستی آورد	به آسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان بان گنج و کشور	بغضی را بغضی گرفت	بدرگاه دولت آرد پناه	و گر چه دهد دیگران آگاه
درین کار لطف ازل یارو	ز جای گریز باز راست	ترا بسکند ز در کوی	فروست از این حکمی
سکندر بیارث شد پادشاه	ترشد بشیر صاحبگاه	حکایات میکند از قضا	همانا که او سازد فرزندان
نباشد حدیث ترا نیک	نویسند نوشته از حدیث	گرش کار رنگ آید زو	کنند ز اسنان از خورشید و یار
خسروست آن فتنه صلا	ندیده کسی در زنا عشق	کسی کوز فرمان او کشد	باو چرخ خط خط کشد
چه نیکو حدیث تصدیق	که فرموده انامی این چنین	میفکن بهیچ صدمه سنگ	در آشتی کوبان سنگ
و عایست در کارین بر نیز	برو سوی دیگر مگر ستیز	برافسون ازین آردمای	غنیمت بود گر بیایم آن
رقع من از او نامور نام	که بیرون نیاید بر خانه	در آن نامه بر نام فرمان	بیاروی طلب کن از او یار
شود نامه خسارین اتفاق	میان تو و خصم گرد حجاب	گر از روی انصاف بکش	تو افصح کنان انقیاد
بپادشاه او نیز احسان	ز تو هر چه پسند تو آید	نکوی بهر بس بکار آرد	نکوی از دوزخ شمار آرد
بر اشفقت قصه از ان گشوی	وزان تلخ گفتن ترش کرده	که ای بوشندان و می ترا	نه سهل است ناموس و جان
ز اسباب جنگ چه کم دیده	که در صورت صلح چیده	گر آورده و لشکر بی شمار	مرا نیز ملکی بود بی کنار
مردی چه دیدست او کم	چگونه مردان عالم را	ترسم کون گرز بر باختم	و گر چون تو نامم سرفرا
اگر لشکر است البرز کوه	بود خیل ما نیز در یاشکوه	و گر مست بشیر و آید	بود خود و فغان با شرا
و گر بساعد و خورشید است	مرا نیز بازوی و دین است	و گر مار بخش بر دهان کر	مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گستر و غیر	سرم نه دولت نهی نیز	گر او را بود نام ظل الله	مرا نیز از ان پر پرده و علاه
برآرم اگر تنگ کن این غلاف	سپهر فیکند آسمان چلا	اگر اینجو صیقل فرمایند	برآرم در سوزن ناکه از این

چو برستم آرم بایران کین	ز ترسم نهان تر شود دین	چو یاد دم گزایم کشاد	رو دو چو کسری هنوز آن باد
صف لشکرم روز زدم و گدا	زند طعنه برسد کند ی	نخست از سرم باید افتاد	که تا دکلاشش توان بر نهاد
مژدا دارا فسر نباشد رمی	که گنج در و سجده و بوی	هنوزش ندانسته رو نهاد	بلی قوتی چون توان عجز
کم چون خودی اگر پیر ی	دگر کی توان عوی خسری	بر بست لب بند گویان	نصیحت به قیصر نشد
ییا مطر با ساز کن چک	نامه نوشتن صاحبقران	قیصر و مکت	بنجه در آراغ شنگ
زده اند گیاه جگر کن مرا	ثانی و طلب کردن قلعه گناخ	والکاش	بر بچگان شاکن را
نکارنده دستان کین	کشتن قرا یوسف تر کمان	آشفته	به نیکو آراست بودی
که چون گشت نور و گزینی	قیصر و جواب دادن نسجای	پریشان بروم	شب تار و پاره کردید روز
علمای بنره چمن شد بلند	توجه نمودن صاحبقران	فتح کناخ بدست	مزین شدن چو بجا ایزد
یل نایب بر گند از توان	شاهزاده محمد سلطان		بر اسبان چسبید گشتن
ز قوس قرچ دیدی صا	کاهتا رعد از پی کارزار	شد از تیغ خشان چمن زیر برق	در دشت موحش سلاخ
شد از تیر باران ره نوش	نهان کرد سر زیر خود جفا	تقلباتی اله بهم در شکست	چار قوی خجده فرق و دست
شبه چرخ آشته منته	شش شش شد تخته گاه محل	چنین خست سلطان	که سازد دل چو خوشید جا
بفرمود تا سوران کلاه	به بندند محل آهنگ را	نیز از قوا باغ کوس ریل	علم بستر کو به بند پیل
بجسید چون آن سپاه گرا	بمزید گیتی کران تا کران	همی کرد منزل بهر مزد و نوم	به استی تا جسد رما
چو بر سر حد و مرز بارگاه	شد آراستبار گامش گاه	بر آمد بر او رنگ فرمان	ز فرمان جهان که ده عالم
نواخته و کاغذ و خاست	که سازد به مثل مراد	که از نس بقیصر روی نیا	کن آراسته نامه اول
آب ز القاب و سارن	ز شاهان در انش حسان	کای و ده خاندان کین	نه گوش عاقلان
ندارم تنهای آن مزد و بوم	به معالی قیصر آیم بروم	به خواه اگر کار سازی کند	کر یا ز فرمان نوازی کند
هر کار گوینم یارش	بجج و به شکر مد و کاش	با و بهر دنیا مرا جنگست	بویانه زوم آهنگست
مرا احتیاجی نباشد بروم	بیا ز روم دارم بسی مزد و بوم	ز در و نهنگم محیطی ست پر	ای کین نهنگ از پی هر

فرایده درم افسر شایسته	ننگم کند طعم بهیت	بود تیره ام فعی کینش	که هم جبهه هم زهر داره
بود جبهه اش کعبین مرا	دور زهرش از منی برگ یا	بر جاکه منزل کنان سار	نزد وید دران تا قیامتگاه
نخواهم که دار السلاطین	بهم در و دامن این جرم	که اعدای دین شاد کامی کنند	بجز به دهی کینه کامی کنند
گراین کینه گشت شایسته	گذر آورد جانب آن یا	شود ملک تاج و مردم	و بالی چنان از برگردن
نخبر بشناخت گفت سیرج	باین با جرش این دین	بخدا م ماده کلیه کاخ	بکن تنگ بخود جهان فراخ
قرایه سفیان زان پسند	که بر حاجیان راه حج کردند	ندارد از و ایمنی پیچ مرا	به رگها هست آورده سوزنا
همه کارش از مردم بود	برین کس نه جای ترحم بود	به تیغ سیاست خراشیده	به آنست بر خود خیرانش
که تاروم پانیده مانده بود	چنان ملک فوجده مانده بود	جهان به دست و زبان	که با گرگ گفتی عهد میشد
نزدانی خندان در آموختش	پراغ بلاغت را فروختش	سرمه کیش و شاد	که از ما بقیه سیان این بود
رسانید آفرین نامرسان	رسالت بقیه پندارگان	چو گردید و اما رسالت گرا	به تعلیم و تلقین آموزگار
شد آن حلقه قدر و جود	بر فروختش همه چون آفتاب	زمانی شد غصه از پیشه	دل رقصه آشتی کرد پاک
غیورانه بکشاد لب و جود	به گفتاری صرفه با صفا	غنا تاب شد از زلفی	طریق سلامت قیثش یار
شدش عرصه ای جنگ	نی مجلس صلح شد بجنگ	طریق باز شد شلم	ختم مادی صلح رو به ختم
به آیدگان کرد کم دشمنی	در جنگ زدنی در شستی	شد اندیشه فوسانی کار	بآرایش خیل و دم و
زیونان بین و شکری بود	که رفت تهمسار اسخنداد	به ای اقصان نجوم	به نوعی برون از سالار و
که از صولت و جود	فروخت از جرح و خشم سکوه	شتابان شد آن آسمان	چو شیر به سوی آهو گله
طلب کرد از آن نفس	کشاد انگهی درع بیجا و	که از رسول فصاحت	سلامی صاحبقرانی بر
که ای سایه ذات یزدان که	چهار اکر امی نت جان پاک	شمان جهان پناه توان	به خاک پویان افر توان
سین و یار توفیق و ظفر	صیر ملک قدر و غفور	تختت زمین اچند کند	به حاجت فلک بطنند
گرفتی کنون بهم عزم	نشد حرص اعلی گریتم کم	چو مینی کنون عازم رو	به قصد تو به سبب رو
به آنگ جنگ شایه	رسیدم من اینک بجهاد	بکوشیم بر دو تیغ و سنا	به پیچیم ز کار میدان غنا

ببینم تا آسمان بلند	اگر گردن آرنج بستم کند	در ستاده اند از قصای نام	فلس آتین تیر باد سوم
لبی از شکایت از زرباب	زبان چو شمشیر و اسب	ز روی سانسید چندان گله	که افتاد از آن جهان اول
بسم کنان بجایت تر	نمودی ز درج و من معلوم	فلک گریه میکرد زان خند	که پند بر سر چهل قند
در اندیشه کار صاحب سیر	در و ن همچو خار بار و چون کج	اگر ظالمش می نمودی خوش	دلی باطنش بود از این خوش
میان سبب ترک قیامت هم	فروریخت از چرخ گره کج	بر دم پنهان آتشی ز فروخت	که بر آسان شایع طوبیعت
چنان شعله بر زویر چرخ بسط	که نتوان نشان زدن بجوهر	سهر بر دم رفت آن محبت	که بر اوج شد موج آن قنبر
گذرگاه آن خیل گردون کج	یکی قلعه بود در بخت کوه	نهاد فلک نام از آسمان	دش بر یکی سه گین سنگ
ندیده ملک پای بر جایش	بر اوج فلک سایه بر جایش	از آن قلعه نزلت آسمان	زحل سنگ عدو و گمان
چو بستند بالاسر و مهر	بگرد گدازیش بر سر	محیط فلک خندق آن	یکس از آن سبب خبر گمان
در شب سته بر روی چمن	در آن هر طرف کین و این	دلیری نسا شبنم بر بود	که پو بزرگ جهان گیر بود
ندیده جهان همچو امروزی	نراوه ز مادر چو او دگری	بر او لاد صاحب قران شاد بود	همه گوشت او میان بود
بجیش چنین گفت کای فخر	بدرگاه تو آسمان از این	چنین آمد و دارم عیش کج	که روی آورم با صاحب کج
باندک زمانیش بر آن کنم	ز ویران که با خاک یکسان کنم	خدیوش بر آن کار و تودا	به ویرانی قلعه مشهور داد
سوقه بر دانه خیل	چو سنجه کلنجی بر دایه خیل	هر شیر زده ان بر دم خوی	هر از نرسب جوی و ما جوی
وزان پس فرستاد چمن	با دوا و لشکر می کران	ز شیرادگان از زین برین	ابا بکر خان بود در چمن
بایشان بکنند که در سر	از وزنه شده نام بکنند	ز نام ویران کس نبود کج	جهان شاه چاکویش گیر
برندقی چهار در بر پیش	میان سته هر سو خوش	چو پوست آن خیل خیمه شام	به اردوی شهزاده نامدار
دو باره شکنش کجی عد	چو رسته دو تو شد و اگر گنجد	هزاران جنگ آن نام جوی	به ویرانی قلعه کرد و زد
سر سهر دلیران روز نبرد	هزار هیومان مامون نورد	فرد کو قند از دو سو کوبش	گذشت از تیر و در خاک
ز فرغیرو دم گاه دوم	سکون قرار از جهان گشت کم	چو شمع شبتان گشت	غمان شیب تا آمد سبت
فرشت خنجر کشیدین	میان پیاپی آن گران شدند خون	در آن هر شب غیرت زلف یار	نمیداد کس بود خبر کج

صفت

بفرموده شمع از دهکده برافروختند آن شمع مخالف شد آگاه از آن خروش داد و گدازید زمین گشت با آسمان فشرودند تا دریا در صفا جهان را بشب زین که در نیت سازد از آن دویدند بالا کرد و برگرد یلان ایامی سلطان بکوشید از آن پروانه شیر باغیختند ابله شد آن بگلستان نویز طغزان کرده شد آن سگله چو اطراف آن قلعه نیک بیاسانی آن مجلس افروخت بمن که در حضور شهر آود نامی بیارد که صاحبقران صاحب خبر که آید از ولایت	بگردان جنگ آوزمار بسرای دیوار کردید برآمد به یکبار از ایشان سرگشتند از آن که بارید سنگ و در آن نحوه شمشیر کین و فلک در آورد و زینش تمام در آرد خنجر بر جوا بروی کرمان خنجر کرده علیه بر آن قلعه کردند در آن خنجر کرد از همیشه چو کردند در کان توران بصورت خوش شادمانه چو آمدند بر خدیو بزرگ ببین قد و شرف و شایسته بهست طرین سپردن کلید	که از زیسمان بر نواختند چو بر تو باخداوند پای فروخت از بر جهانگیر که کس را جمالی که سیند دلیلان توران گشت باز چو شاه جهانگیر گردانید بفرموده شمع از گیسو سوار قلعه از هر طرف گفتند آن چاکران جهان شاه جاکو چو شیر چو شد پیشان آن بجاریان دلیلان آن در قلعه شزاده چون کرد بنظار آن حصا بلند در بار خیل ستاره و با نجا دوان شد شکار	بران بازم ازین زیسمان ولاورد و دلیلان نرم از می گذشت از تر یا صغیر زیا ان بالا بالا ازان شاه از آن علم و این فاعله بفرموده شمع از گیسو سوار قلعه از هر طرف گفتند آن چاکران جهان شاه جاکو چو شیر چو شد پیشان آن بجاریان دلیلان آن در قلعه شزاده چون کرد بنظار آن حصا بلند در بار خیل ستاره و با نجا دوان شد شکار	رسیدن ایلمی قیصر و ماندن خبر فتنه انگیز با شور و شوق نصرت قرین بمیدان چو بدشت شکر ز دبارگاه بود از حد ایلمی بن فروغ نکودید پیمان بن هر آید
---	--	--	--	---

چو خواهد قصاص نکون کند	بجو در بد حسنوت کند	کسی که برگشت روی	نه کرد و نه بشنید سخن گری
چو از دولت نیایان یافت	دران بارگاه سپهر قدا	میترشدش دولت خاکبو	ز خاکی که باشد پیرش
بزار او در آمد پیشگاه	که کس را نه بودی از پیش	چو نیامد قصر هر خسته	ز بازای عرض آن شکست
ز پیغامهای فرجام و	که آن خیر داده بود از خود	براشفت صاحبقران	که از قیصرش آن بوی
چنان بگفت بجزوایم	که شد آب از قف قهرش	بغریب مانند شیرین	زبان بگفت از کین
که عیب را نبود ایچو	نمیداشت این کار آن	ترا آتخنان کشتی در عدا	که بروشتند هم از آن
بفرمود آنکه ز که تا مبر	که یکسر بپوشند خود وزر	بهر غرق خنان خوش	نهان بپوشد آتش مژگان
جنیت بچلان که آید	که گردون بنده است	و لیکن بهر کار پر خستند	سروتن خود وزر نه
جهانند ز خوش از تیر	دزان شعله برق شد	یکی قلمم آهن آمد بروج	نهنگان بدان جلوه گنج
هم پیل دران آهن	به زده پایک شیردل	فرستون گردون	چو از خروشان نیای کوه
یکی از پی فرق خشم	که زگران سنگ کشت	و گریک علم کرده شکرین	برون کرده دست ظفر
کیانی کارزایی کرده	کمین جبهه تنگ ای زره	کشتادندی تارک آن	یکی امر فتح بر نیایی
نمودند گردان بسی	ان کار کردن بسی تمام	فرازی کی پشته صاحبقران	برافراخت چرخ حادان
رسیدند گردان کرده	در این ترق قدم کوه	سر بر گروهی فرود آید	چو نزدیک آن مجروح
آین چنین گیر زافوزده	کشید شهبی همدان صده	پس از رسم آیین فریادی	کشتادی بان در شنگ
که ای سایه کردگار جهان	که در کهری قهر میان	ترا پایق پانید باد	سپهر بر نیت کمین بند باد
بر اینیم کار و کرد پال	نداریم از فرق ایشان درج	کنیم از شکار فنده خجربک	سبک سر عدو ترا ببرک
بر اینیم که نمیدر گشت	که امروز بازیم سر در	ز بهی آن سرو طره آن	که گرد و طیفل چو تو سرور
چو دردی حدیوان	بدید بی چشم خفاش	که داری ای پرولان	بمردی بر آرید نام از نو
بکشید مردانه مردان	که هنگام کین است و در	مباد اجماع از دین	که ایشان در و فرشتی
چو در بزرگ جاگیر خان	در آهن چو آتش نمود از خان	چو طوفان مشرب	ز کار و این بهر شوری

یکی فوج را خود هفتان سفید	فرونده گردید صبح	گردی دیگر سر سبز آل	یکی لشکر در جلا آورد و چون
دگر فوج از سیر آلات جنگ	دماوند کوهی سقر لایت	دگر فوج رازیب و زینت	ز شمشیر و گویا و دروغ و
گردی اگر غرق آهن همه	ز پولاد کرده سرون همه	نموده رنگ دگر هر کرده	گردی اگر دانه کوه کوه
چو شند او آید بزرگ شاه	قرین شد بخورش تانده ما	فرواد آید کوه پیا دای	که آرد دره و رسم خدمت
پس از شرط خدمت بمان	کمای تاج بخش قراخان	من و هر هست اکبران	همی آرزو باشد شش و چنان
که سازد تن و جان فانی	بود کمر بن کشته گشت	اگر خواست خواهی تا جو	ز رومی و روسی نمانیم از
بهم بر زمین آن بر و بوم	نه رومی گذاریم نه روم را	بود کوه اگر شمشیر	بیا و فخر همیشه حومه
طیلس و پست و چو خیل	من و بر ز من صد هزار خیل	نوباید که مامی مان گوئی	جبار از چشم گرنا دخی
انان گفته صاحبان	بسویش نهان دید و او	خداست که در از چشم بد	سبا و که چشم بدست
کسی که چو تو خلف باشد	عنان حادث کف باشد	چو صفهای لشکر شد	ز بالای این گفته شد
خدیو ندفع و پاک کیش	فرستاده روم و انوش	کازین قیصران اسلام	ز بعد سلاش بکوی
میخوایم با تو بر خیل	رسد محنتی از من و این جو	ازان و که با کافران	بان کس خصوصیت
تو آنچه گفتی کردی چو کوش	تراز بر سر کوه ترا ز کوش	به این یاری کردی چو	بیرون شیوه شمشیر
طریق خصوصیت بیا و این	بیا و یاری و در کمین	بگویش مقرر کند حاجی	که بسیار دارد و قنای
بیا ای مخفی خاطر فرب	چشم بر یکدیگر انداختن	گویی گرفتن امیر شاه	عقل را ده اخراج و از
ز اندیشه ام و ز کافران	دلیران و محارب کردن	بفرمان سلطان خند	که دارد خیال بریشان
سپه دار این لشکر چو	بر افتاد و در از میان	چوان سزین گشت	باوردگاه چنین کرد
که چون آید روم	نه فتح از نو جهان	در شهر و بازار بی	که دند از پی کوه
سود قیصر عانی باشد	که آید در و شاکی	ازان پس فاکت	شده از آن شهر
برویش و شهر گرد	امان آن کرده از		شده بر شش
اطاعت چو گردان			از آنجا

که با خود بپازد لیوان نهان	بفرمود با شکست شیدا	که پیداشد از خیل دشمن اثر	که تا که رسید از قوادل خبر
طلب کرد و خست که در دران	همان لحظه پیل افکن پهلوان	که باید در تیکار ناموخت	خجیر از خیل بدو چو پست
پوشید گیتی معبر حور	جهان سر بشد چو پاری قهر	نهان کرد و در زیر دامان پیر	چو این چرخ عیاره بی فراغ
بازد از گوران یک تر شیر	روانشد سو خیل و خیل	بر روی میان بست و بخت	آهنگ کیش شکست
هم بر نواز که بوتر پسرنا	چو بازی بیاید قصه کار	بو و شعله خونی را پسند	مبین روی آتش که بپوشد
که قصه رسید یکی مستبصر	یکجی کین جیت و پاژ شد	که خود را بار دوی قیصر و	کم و بیش ده فرخ آشوب
شدش محبوق گیتی فروز	پدیدار شد سیر قیل و	ورفش در افشان آورد مهر	چو بر قصه و شین تنان پسر
سوی و میان جلوه مانشیر	که کرد و کین شکست و	برآمد گرو بهی بجز و شکوه	زار دوی قیصر کردار کوه
عقابان بر پندار بال او	دلیران توران و نبال او	در قفا و شیر می نفوح گرا	خود کوفت آن کینه و طبل
ز دی طعنه بر تنک انگار	ز پولاد کوبی بخود و گران	بهم حله دست و گریبان شد	بیگ از دو جوش تابان شد
سازار خود تن از بار	سبک شد یلان از بسی زان	سران کوفتی سینه شکستی	بگو پال نیره چو شتاقی
که کار یلان از اسب بجا	دران حشر گشت ملک سقرار	شد نباشد چشما آفتاب	ز سیم توران مرصع شتاب
ازان شیر مردان بجا	با خود گریزان شدند اهل و	نکردند در کا قصیر هیچ	بی کینه تورانیا ز هیچ
از خواب گران خسته بیدار	چو زان قصه قیصر خبر داشت	که مشت خس و خارا از تن	بدان گونه که در روز و روز
بدان غیب گریبان گفت	انگشت حیرت پنداشت	شدش زنده در شهر بنید	بلر ز یاد غصه مانند بید
بود بر شلمانا مردی گم	که ای من نهادن تنک و نام	بطعن سواران و وحی نژاد	ز روی درشتی زبان کشا
بود مردی تنک پیر	خوش آمد حیات از پی نام	که بی تنگ جان نباید کار	نداری اگر تنگ جان بهم
به بند بر کوچه پهل	بفرمود آنگه که کوس حیل	که آرد بروی تو شرمندگی	بود مرک خوشتر از انگی
ولی پر خون روی شد	آهنگ قرشه در آرد و گو	سپید دران قیصر نامدا	روانشد سیاه روی
فرستاد حیل قیرو زرم	هنرهای رزم و اثرهای خرم	خبر داشت از قیصر کینه خوا	فرستاد کس ملک پیشوا
برایا سغاج چنین در خیم	ندید جهان که در و ن علم	ز حال مخالف خبر و اشد	چو صاحبان قیصر کار

که با خود بگوشه گس درین	ز پولاد پوشان ستم کن	تقصیر کند حال بدخواه را	مکونید گدازه و پیراه را
همان دم دلیر بجای و ز تر	بجولان در آورده صحرای	روان شد سپید و شمشیر	بدستی سان و بدستی غنا
برافراخت از پی علم شهیدان	شد آتش سمنه ز قلعای شاد	برندقی بهادر پیل پرهنر	روان شد بدایک و پیشتر
بتجیل رفت آن دلاوری	که برخیل قیصر شود راه گیر	و گشت که از مرکب و می	پوشید گیتی سیاهی سود
شد ایلاس خواجه پیل نادر	نخل مخالف سحر که دو چا	از ایشان و کس بر آید	یکی را بر دیگری رسا
که ناگه بان پولاد رخ رویا	زاوای قیصر کی زدم سا	که یک دست بودند غافل ز بیم	شب تیره و راه پر پیچ خم
ز تورانیان شست و روخت	شما بان شد ز پی کارا	یلان بر کی از دمای مان	نشسته در خانه های مان
به بستند دست و کشت دست	سپید گردان پولاد دست	عقلمان گشت کشت و دید	نشسته در شتاب
ز شور سواران آیین خبر	برآمد بگردون گردن گرد	چنان گرم گردید با دگر	که جان و اکس و نهایی
نمیشد میشت دور و نا	تو گفتی که شد و نه آسمان	کجا کس نواک تهنی شد	کجا زار گوی و نه گشت
ز پیکان چنان شد تن شای	که شد تنگ بر دلا چای	یلان ظفر شیه کوشش کان	نه چیده از پوقصر عیان
که بنمود ناگه یکی تیره کرد	که چشم بد زیش اخیر کرد	شد اندم که بشکافت چرخ	منفیل سلطان چرخ
سواران و می از آن سخن	صف آراستن صاحب توران	بهرم زرم	که قند در پیش راه گزین
سفر از این عرش پای پیر	شاه روم و بهر میت شکست	یافتن قیصر و	بدینسان بر آورده و پیر
که صاحب قران ظفر نگاه	غنان بهر میت یافتن	انپیش آن سپاه نصرت	نایک و ریگشت چون باج
در انجالی بود یعقوب نای	که قیصر را دوستی اتهام	به چید سراسر طریق و باب	که از در شب پر بود و حجاب
ز قلع و فراست بدی بود	بمضبوطی قلعه مغرور بود	کشیدن کج اندیش ناکش	ز خندق خطی خطا که در پیش
در قلعه بکشد آن لای	فروست بر خنث و خنث	بجلم ترخان گردون سیر	بسلامت نهان اولان کلیم
پی فتح آن قلعه از نیش	زیم برج و مار و شمشیر	که ناگه کسی از قراول سپید	که انیک سید الیه و قلم
برافراخت رومی قلعه	تبر و یک معاد که بارگاه	بفرود آمدن نهام	که غرزه شیران و شمشیر
ز ویرانی قلعه گرد و زبا	شوند از پی کاکیر چار ساز	بتجیل جمهر بر خاش جوی	از انجا سوختی شمشیر آن روز

بزرگانه دار کا حسیر	چو شد میان و صلیب	ساخت قبر بخت گداه
بزرگ یک هم چون و بزرگوه	چو شد خورشید آفاق	فرود آمد از لاجوردی سیر
در آمد به غلو نکه از بگمن	عس بر آورد و عیان	ز مردم هسی کوی باز آینه
بر پرید شیر و سوار کخ	فسانه سریان است	با فسانه شب راهی کجا
در آمد بخلو که خاص خویش	جبین بود بر عجله نیا	در دوست از دور کایا
که صد بختی مدد از خدا	تا شب آن سحر اشتهان	در جست از کرد کاجا
یا آورد نوبت آن وار کوا	مؤذن ز گلد تشنه نغمه	چو بلبل که بر شاخ گل شد طرا
نارزش قول دعا شجا	بفرمود سلطان اقلیم	که صوفیاست سینه نغمه
ز خون عدو ک را نه بند	بر آمد زده و خسر کاجوش	که بخت بهوش دماغ خوش
لباس آینه کی جنگ او	یلان بر گمانها ندیده	ز دانه زگرین با بر کوه
هم بر نگا و کشید تیک	کره بر دم باد پیمان	گر هزار بر باد آسان
از و یاقی پشت ماهی	بر اسپان دیران آتش نوا	پد رفت آتش بلند نوا
شد از محب و مشک کاه	ز فصل سوز و ماه علم	زمین گشت بالا گشت خم
شده طره عارض آفتاب	که نشند از جان لیران	ز دل نیکر دند هم رخل
بدشمن نهادند روی	گر قند و پیش کی سپا	گر زگره زنان آه آورد گاه
که یک رو کند قصه	یکی نیزه بازی کنان پیش	که سادوشن شمشیر را
میان کرده و کین پی خوه	ز خوی او فرخت آن سوا	که انا قشاش بودی طرا
از صنعت کرباسی باو	زبال فرشته بر تیر او	هر بر فلک سیخ و خرا
کمانی که بودی چهار امان	طرازند شمشیر آن ناله	بدشمن کشی نام نوا
که و شیر فلک سیکر دیم	رخ و خوش ماه ناکسته	ایمان سوز دولت آت
لبین نشت از گاه خرا	چو نشت بر کوه بادیا	بج شرف کرد و خیر
بزرگ یک بکار بستگی	فرود آمد از لاجوردی سیر	ز مردم هسی کوی باز آینه
برو شد دماغ مسدود	با فسانه شب راهی کجا	در دوست از دور کایا
غوند مرغان اطراف	در جست از کرد کاجا	چو بلبل که بر شاخ گل شد طرا
بدستور بر باران کاش	تا شب آن سحر اشتهان	که صوفیاست سینه نغمه
ومی کم ز دوشانه فخر	مؤذن ز گلد تشنه نغمه	که بخت بهوش دماغ خوش
سحر چون آمد خورشید	بفرمود سلطان اقلیم	ز دانه زگرین با بر کوه
سر از جده بر پشت مالک	بر آمد زده و خسر کاجوش	گر هزار بر باد آسان
ز دوشانه نیم پیل	یلان بر گمانها ندیده	کره بر دم باد پیمان
در اندیشه داوری	که نشند از جان لیران	پد رفت آتش بلند نوا
میانها بستند کج	زمین گشت بالا گشت خم	ز دل نیکر دند هم رخل
ز دوشانه نیم پیل	که صوفیاست سینه نغمه	که بخت بهوش دماغ خوش
علمها بر آمد بر اوج	ز فصل سوز و ماه علم	زمین گشت بالا گشت خم
ز سر بر حلق مالک	که نشند از جان لیران	پد رفت آتش بلند نوا
بجلمه گرفتند بدو	یکی نیزه بازی کنان پیش	که سادوشن شمشیر را
یکی بسته تیغ دور و می	ز خوی او فرخت آن سوا	که انا قشاش بودی طرا
خند یونان و توران	زبال فرشته بر تیر او	هر بر فلک سیخ و خرا
زره کش قباچی را ندو	طرازند شمشیر آن ناله	بدشمن کشی نام نوا
رقبان بستم کشیده	رخ و خوش ماه ناکسته	ایمان سوز دولت آت
نی نیزه اش از دمای	چو نشت بر کوه بادیا	بج شرف کرد و خیر
مدخواست از دوشانه		

لوازنده اش بر دل کوفه چو	ملک بنم چرخ شد پای کعب	سه رایش کوش فلک گفت	بای شمعید که و خفت
شدش پرچم توقی سپهر	محاسن بدرفت از رومی	خرویدن کوس و آوازهای	نور خورشید کشت و خفت
برآمد به یکبار ازین کینه	در خاک دنگ گو که بهشت	زبانک قیامت نیب نفیر	جوان بیکشت و خفت
ستوران غما و سنان	یکی دست زن دیگری پای	شمنه چو در زمره کرد جای	برایش شکر آوردن
جوانغارا از ان لشکر کینه	شد از قوت شاه رخ زور	سیاهان آتش بر صولت	شده در کاب و آگم
سوخک بهادر بفرج دگر	پی خدش بسته ایمان	قوی گشت قبل سلطان	از ان یافت آن سیر
بر انغارا از ان خیل اقلیم	ز شزاده میل شد آیین	بسیار بهادر یل نامدار	سیان به در هشتاد
برندق جگر دار ستم کوه	پی دشمن با فشرده چو	طهرین خبر دار لشکر	خدی بهش ساخته جان
ابا بکر خان فت مبین	بر آراست قبل کشتن	جانباه جاکو شد شکر	از ان صفت شکر یافت
پذیرفت از فرو قبایل شاه	شکوه طفر قلب کاسه	شد آراسته قلب محشر	زمین غمانان شکم
بین طفر دستگاه کن	شد از باسن تیمور غلج	شده با هزاران لاور	با و احمد بن شمش
کشیدند صف بسیار	جبالک و الیاس شمش	بایشان بسی سعد جان	ز شامان ستم دل سیتا
زیر لاس ارلات بش نشان	نمودند چندین بابل نشان	به پور بزرگ جبالک گفت	خدیوند کت و کت
بر آور علم پیش قلب سپا	که یا سپاه تو پشت پناه	سکندر بنوینیز آورد	که و لکسورس را آورد
صف آراست شزاده قهر	بر آوردن آتش کین علم	بیک ستش الیاس خورشید	که بست به قصد دشمن
به دست دگر شکران گفت	عنان همه سعادت گفت	چیل از قشومان آراسته	هم زورندان نوختا
پذیره درفش علامت طفر	ستادند کردان فرخنده	که از هر طرف رخه افتد	کنندش بخارسان آوا
صف پیل پیش صف سپا	فرو بست بر خیل بدخواه	نشند بر پشت پیکان	شکافده میان گاه
نسوی دگر قیصر نامدار	خمر روی بخیمان کرده	صف دوم مانند دریای	بمالید دشت اور وکیل
برآمد ز کوس سلامت خیل	خروشی که بر دانه چرخ	بر آراست بر خیل و خیل	سپاهی که شدش از دنیا
سپاهی بی پیش از چوین	قوی پیکان بسیار	نیسان شد از نیزه بار	که از ان دومی جان چوین

سیه ساخته خود و خفتان پیش
 که مزارسان زمین پیش
 ز ماهی بفرمان او تا باده
 ز موسی عیسی و او مصطفی
 بزرگی دارا و اسکندر
 یکی کوچه آمد ز شهر فنا
 سبک دست بگرفت جیش غنا
 برآمد غریب از زمان و زمین
 بدیدارسانید سیلما خوب
 دران دوری او مردی و مردی
 برآور و شور و برنجین
 بهرنده امر و آزادگان
 ستوران آهنگان شیرین
 زمین آسان آسان بدین
 آتشین فاکتیت و سبک
 زخوی تار چو ابر بهار شاد
 بدندان پیکان شام که
 عقلمان کین افروخت با
 جویای شتر قرق و صفا
 که افتاد از دست شیرین
 برآید و بر سر چو تاج خرو
 فرنگی نژادان بخت پیش
 کرشمی طراز زمین آیدش
 ز قیصر شد آراسته قلب گاه
 قوی آمد ز زادگاهش قفا
 فراموش شد زان مقام و
 میان دور و آراهن بنا
 ستم سبک پایاری کنان
 بکار کمان بر زینستین
 ششاپ پیکان الماس کن
 زمینان گنجینه آتش باد
 ز سوی گریه سلطان حسین
 ز قلب سپید زهر زردگان
 ز سوی گریه سبک شستین
 زگر و سواران دشمن کین
 یکی ترک تار چو بگشت
 زار بلا نیب باران شد
 زده ای کامیابی بنیر
 چو در گرس تر کش آمد زوال
 نه اندر پا که نه بر تار کش
 غریب و دود و آید چنان
 بساخت و گنج زار کار کین
 چو دریای نیلی سر زینک
 یکی کو آهین در بر سیاه
 که خم خورد زان بارگاه کین
 دران خفه سد کند کشید
 که بودند چنان نشان و
 نمازند بر جا همین و
 در آمد به پا کوفتن با و
 که بشکافتند الماس
 بر آیه بخرم مقوس خروش
 سو دشمنان چله آورده
 هم از نیمه تاخت بر وین
 نشاید سیل استن بگاه
 سبای مخالف را انداختند
 نمود این جهان قح و خاک نم
 در نیاد و غاف و ساف و
 که نقش زمانه مرز است
 تن چو گشت قندیل تیر
 نیفتاد و در زگره آفتاب
 مرادند و بهر نه و
 زمین را به دریای کین
 بیرون بر دوش از و
 سطر نامه
 یسار شد ز پور لاس
 از ان دیو ساران بیار
 صفی بسته پوشش بر
 چو خورشید قرال کشید
 چو دید آسمان آن دو بین
 بجنبش آمد زمین و زان
 فرو کو قندش و کوبان
 یلان کماند از هر دو سو
 ز وقاص دران بلاد
 ابابکر خان از نیمه شست
 جهان شاه با کوشش
 نیارست و شمشیر است
 گاه و سوی دشمنان نهاد
 ز ستم و از چنان که اگر
 برگ دلیران چو کین
 و گریه بیان کند بگشت
 ز بس تیر در تن شد چو کین
 ز آتش کیمیا چسب
 کمانها گزند و شمشیر
 چکا چاک شمشیر زدن
 برآمد خروش و بخت

زبس مرده خفته بخون نبرد	شده روی صحرای زین	چنان بخت گویان جنگ	که گویی با جمل میخ شنب
آغده یلا ز افاده زرق	چو درخان بهنج گشت	زبس سر قاده چو میوه	شده تنگ آن گاه و باج
گریزان شد و زادمی خوی	جهان گشته بر مرده و ما	یکی را شده روز و روز	در اندیشه کار نامور دما
یکی چون برآورده کیش	در گریک حائل دل کین	یکی بخیر نیر و بی بھر خود	از ان افعی جان جان خور
شکافنده تیغ طلک ده در	ساده است پشت گاه	برآمد برین سبک کاخ بلند	غریب گیر و غریب و شش بند
سم باد پاپایان شده فروش	سرکشان مانده و سبک	در ان شت فتنی یک کس	میان هر لب و سیم سب
هزاران کس و هزاران تن	شکم زیزین بن بر شکم	من تارک و تارک ای دین	شده چاک چاک از کجا و کج
یکی را زگر گران در دهر	از ان در دهر چنان خیر	یکی را به پهلوی خلیه سن	فاده خلیه شان کین
و گریک گرفتار چرخ کند	ز چاک آن شتر چرخ کند	چو کار سنان هم به پای	حکایت است گریبان
تیم و یار شت کردین آن	شده مشت و کرون چرخ	از ان بس بفر صا حقا	که لشکر بخت بران کین
سر اسیر سپه شورش آید	بر یکبار بر رویان شاند	کشید و شمشیر با زین	فازند در شکر رویان
شد از خون می و اوچی	وزانکار تورانیان	نخسید قصه دم ز قبا	که گیر دران چل خون زرا
بآمد فراز ملی بی قرار	نظر کرد سوی مین و سار	میں یسارین الگده	سران سپه را گفتند
فدائی شد و دیدن بخاد	ز غیرت قدم بر جان نهاد	چو بگشت آب از سر که خد	نهیچ بگویش ز زربا
بجنبید صا حقا و هم چاک	دفش کمانش سیار سا	ظفر عاشق پرچم تیش	شده قحج دل اده و تیش
پی فحش افغان ملک	هیواند بر طارم فلک	روان و ملت و نصرت کجا	شده که کلب طالعش کجا
از ان شقه کاظم را	هلاک نامی فتح او کرده	سرافصف خیل و خاشجی	زهر سو قصه نهادند
گرفتند شان پر دلا و دین	جان تیره و تنگ بر دین	ز کوشش چو قصه ز خد و نو	بکشید چند آنکه تده
کسی تند و دای تو ران	رسانید آسید طوفان	گهی آتش و میان تیز	بعیوق بر کرده و دین
شده ای خد و میان گیند	رساندی کرد و تو ان	زمانی در گنجت تو ران	رساندی روئی و ان
بکام جل گشته کردین	زده و جهان آتش کینه	زهران توران و شیران	ز طوفان آتش گشتند

<p>پایان از دم صبح تا وقت شام سر از صف و میان شام پیشانی شد آن لشکر بی همتا بها و ز ادات تو این بین در استاد از رویان کس در آمد یکی به سرتیز گام کشاد ستوران غرغاه و نه روی نهادن راه گریز به او میرسد بخیش شام چنین است رای سرتیج عرو جهان است عجب نرمی از آن شمع جز در داغ ظفر شیشه این خجسته سپاه که صاحبقران ظفر سپاه کله گوشه شایسته شام ترخان بر خان نورنجی رسیدند شهادت گنج کانی ستادند خاقان چو سب سرا از گردان عالی ترا نه سر حد چمن تالاب عمارت تر چنگینان از دوا پیکری</p>	<p>نمودند شمشیر و در نیام نه در سر کلاه و نه در بار کجا نگونسا گشت آن کمانی سپاه ز قلب سپاه و سپاهین نه قیصر خجسته که گزین فادان گرا بر شمشیر گام در همای نوح از گدای سم خروماند حیران از آن ستیج وزان میگذاشتند بجا و آ که گاه است در برج گاه از آن است پیاچ داری گرفزار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او رستین صاحبقران بنان و شستن صاحب بر بند لطف و مرحمت و شستن جرات قیصر ابا عفو مکر چو نشست بر تخت سندی سفریدرگاه کیوان جانا گرفتند پیش دست او و نسل کی و قیصر و کعبه ستادند شیران سر ز بجا به باز و و شمشیر بر روی</p>	<p>با آخر گردون کردند حال به آخر نیاورد تا سب تیز بیک گوش چرخ نیل و ز جابر گرفتند به خوا گریزان صف و هم قیصر فاده ز تاج سران بعل بصد جله قیصر از آن گما نه حکش روان نشیند و کسی که پرورد عمری بنان دران عاریت ل نه بندی وان دلر بادل نه بند و گمان تعصب به نوز نه نجد مت رسید از گرد همه تا جداران باهوش و کشیدند صف به بسیار گرفتند بنال قیصر حید ازان شیر و ان شیر و اما</p>
---	---	--

بقصر رسید و گرفتار شد	نشد کار بجز تیغ و سنان	نیاززد دستش خیم کند	مدیش سزاواران گشت
ریانیش ز برکیانی گمان	برگاه صاحبقران زمان	چو صاحبقران آن جوشد	که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان خود چون	که این شهنشاند بگریزان	طرازنده سندی قصرت	تشنه تخته تخت سبکتر
تغایزش از سرش بخت	که او هست از کوه و غل	شودیش همه عالم پیش	یغراز و اگر مشتش پیش
کبوتر که آتشکش سیال	بودستن بال و بس و بال	بعزت او برکشید	درون آوردیش راه آید
بیار استندش بچینی پند	بدان انبیش ساهند از گزند	سفر اخذش بشفیع	ز تشریف خاصش آمد
دلایرد لیان چنگیز کش	بر آیین جهانیش پندیش	شعرت کیشش خمش	بشیرین بانی سفرش
بازوای و لجویی احترام	باو کرد رسم مروت تمام	چو از چهره اش گلختند	ز بدست شهزادگان نشا
که آچنین کار آدمی	ز مردم نموده کس این می	چو بگذشت چندی دای	بقصر نمود آسان بادی
پس آنکه خود مروت شست	بر آست بگامه چو شست	بر فراخت کجسر و روزگار	دو زمینده تخت و آبرو
یکی را پی الیدر و مکر دسان	نشانید بخت شایبش با	نشت آن ملک بگری	شده سرور جهان آری
که دیده به یکجا دو صاحب	که دیده بهیم تا بخشد ما	ترا چو شد فتح اقلیم روم	نماند نظاری آن روزگار
بقصر کردم کوآن و مکر	باو داد آرایش و مکر	دگر باره اش کرد باز و مکر	نشاندهش اوزنگ کجی
بدشوارسی آن ملک را ملک	مگر نقش بشمشیر و دانه ملک	در شای آن شادی و مکر	شد ز گردش چرخ قیچی
رخش را تابد شد فروخته	وزان خرمین بدیش و خفته	ترا داد امان گمانش نادر	ز پیش نخت آسانش نادر
چو موالیدر و مکر و مکر	بوسی بن الیدر و مکر و مکر	بگفتش که این ملک از آست	بر بیکانه شش چرخ بیکای
بر فراخت از تاج شاهی	فشانید بر سندی قصیرش	بسیاسی آن آب کر بخت	که در خون بود از آن شقی
بمن ده که فارغ کند ز غم	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	روانده زانده شیره عالم
نویسنده این تو این قم	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاجش	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاجش	بدینگونه آراست لوح اظم
که چون شد فارغ از کارش	در موضع از از و غمان تا فتن بصورت القرا	در موضع از از و غمان تا فتن بصورت القرا	نماند نظاری در آن روزگار
برید ز جهان ملک پیوندا	بر آست شمس قدر	از پیش سقندر	بیکانه شش چرخ بیکای

چو از رخ آن بخت سارنگ	بر آسود غریب این بخت	شدش و ناعشق فرخنده	بصید غزالان چمن و حنک
بهین وزی از روز بخت	بیدیم بر شد بدو ان بار	خداوند گاران وی نین	که بودندش از بند گنین
تاوند در پیشک سنده	بفرمان بری خداوندگار	ایاوند شستن فرسود	تشتند در پیشگاه آب
دران آنجمن شاه دوران	ز دوج وین بخت ناسفته	که ای کار دامن شورش	را بریده از ره هوای خطا
دین کاخ فیروزه خصال	برگردن که فقیه خدین	که غیر از خدایش ندانند حسا	نگهبد در اندیشه خاک و آ
بکشدیم قمر جهان	بسی بی گناه آشکار و نهان	بخشیم اگر شوری ما جرا	که آنجا بختند ججاج را
ز مال کسان را روان	بیرویم خند که بر دقان	رفتی که فرسوده شهرین	ز رویه دران ای قیامت گیا
بغارت چو زانیم شد	فراموش کرد و بچکیرا	متاع کیان بعد قتل ویا	بیرویم تا بوریاد و صیر
بهر شیه کاش آفریم	ترو خشک آن شیه را فقیه	در اصلاح آن کرد تا اونا	بجوشش که ایم سر و خوا
تختین آهنگ چین	ببندیم بر نات و هندوی	برایم اعلام اسلام	نگو سار بر نامیر صنام
بکشد آن جگین بخت	رسانیم سلام صد عا	بایشان محبت حکایت کنیم	و اعجاز قرآن به است کنیم
کسی که بخت و ادا	کنیش شیه بخت پر	ره ستمکاری نیم شان	ز دل ننگ ظلمت نیم شان
زارکان دین کاسی کنیم	باب خدوشان غای کنیم	برایم آواز باگ نماز	استانجا که ناقوس گردن
صنم خاندان را دستان کنیم	ببخشیم عسلیم قرآن کنیم	پریشان ساریم تاج را	پری خون جهان بر یکا
خدیو عجم شهریار عرب	بعضا لشکر فرسود	بغرم تماشای چین چکل	سر پرده بر کرد در کان کل
ز محمود کاشغر تابر و	بر راست لشکر کج بر و	سپاهی فراهم شد از بر ویا	که اندیشه عاجز شدش از شمار
نگهبد در عالم آواره	عدو کوته آمد از آواره	سپاهی که خاص جم بدین بود	رشتند نه از شمشیر و
بغیر سیاهی گاه شما	بختین با قش با نصد	دلیر شمراد کارا	رتحن فم و ن شیز از قبا
سکی روز از روزهای خزان	که میخیت از شاع بر گن	ترخان بن خان گردون	برآورد آوار و صور از
تا جنگ چین و خطا	یکی کوه بر باد شست	بجفید و خدیش آفرین	جهانی سار و جهانی
قیامت نو و ندر و	که خورشید شد یاقوت	چو در مزار از زو بادگاه	شدش قبه بار که گوی ماه

را

بر آفرین خوش چهره از آفتاب	ز تجالذ آزرده گردید لب	سیدش خزان به با چیا	نوشته در قیض رخسار
رمید از اجل مرغ خوش	ز پر کلاهش برآورد پر	ز باد می که میوشدش از دماغ	نشانید من و اما از این رخ
برآمد غریبی چنان تند و تیز	که افتاد در آسمان ریخته	جهان سرگشته باطله	شد اجل جهان تیرا تمیز
فرز رفت خورشید چو سیاه	سید کرد یکسر چنان لایک	برآورد طاقوس بر غراب	نهان شد در بر سیه آفتاب
غم و درد در دست از بسیار چرخ	پراز شک آه آسمان	تراشیده ماه نو بروی	سید کرد از آن آفتاب
نشان طمانچه پست بر روی	که خسار خود کرد در غم تباه	ز ما در آید آنکه آخر میوه	بجو میوه سنا و در و خری
اگر دست نوح خویش است	خبر سه بهر حال شیر است	ز رفت آفتابی باوج کما	کز انجا نیفتدش از دوا
همان ترست این نقش را	گستره آنجا فریدون لیا	همانست این جز و نو عرو	که ز در و عرویش کایوس
همانست این یکسره روا	که نشست و از اش در طاق	همان عرصه است این کوی	که در خنده و نند و خون
کجایند آن چو کشتن	که روی من بودشان	که گرفت آید جم و جام	چه شد حال غار و کلام
ندیده کسی تا بد زنده	خدای جهانست پانیدی	نماند بر کس انجیان پاید	خدای جهانست کبریا
اتمام این نامه نر می و خستام			
این صحیفه گرامی			
بجز آنکه این نامه را در لایب	شاد و غم و غم و غم و غم	من از روز که طبع کجاست	ز ششم بصری تلخ کج
بجز آنکه این نامه را در لایب	وزان صورت و عو و عو	ز لیلی مجنون چو دیدم فرام	بر آسود و از دشته آن
دو صد و شکر کین شهر	ز شیرین و خست و خست	چو آن گلستانه از آسم	از آن غم شسته آن که بچو
گر قلم ز لیلی و مجنون	سو سفت منظر گندم	تماشا گوی کردم آسم	که شد چرخ از زنگه
شد آن نقش فرخ چو چینی	هوای سکن زدن و دوش	در اوداق فیروزه و روزگار	بدم ز شمشاد زار
چو باز آمدم زان جا	ز گلک در افشان از کیم	بگفتم به ستوران دیگران	در و غمی که نمود و غمی
شدم چون افسانه کیم	ز سکنه مرده نقل و وع	هر افسانه را که آسم	بجو دم فرون بکانه
حدیث به جوی که سازش کنم	بگفتم به هر بیت یک	مردم در حالش آن	گر کوس از پیشش
که کردم ز افسانه بی و وع			
از آن رسد افسانه زان			

دران برده ام سیمیا بکا چو این زر کانی کامل عیا بود روی خورشیدی طراز نیاراست مشاطه خورو بتی جلوه دادم بی لبر ز جادوگری آتش افروزم حد بر دوزین غلط طبع چو شد گرم بسکایه نیا بن این بود طعن این نظامی خسرو گرامین بود شერთ آن فخر شری نی کلمه آفاق را کرد بر بدانتم اکنون دنیا و دین غرض شدت از حقین در خشم چون افروخته بر روی مین کم بود خانه	گران سیمیا گر شود مسرا زارایش که شد نامدار ز پرواز شایگان نیاید بایشان نیاید خست جلوه که آمد بنظاره خور و پری بجادوگران سحر آموختم چو مغلس که حسرت بر در انداخت سنگی نهنگان که خسرو چنین نظامیان ولی هتوان جهان بر او که در خانه مردان تناسی زاد و صاف شد دکان از ایشان آن حاصل نیاید که یابد قبول کهان مهان جایگزین شد ز مهاب که نبود دران ازین فسانه بلگر کرد خون غارت نشیند	آن چارده داکوت قصوری در این مسرت ز و سهم نه دخت اهل که یانه خوانی نهادم جان فسونی دیدم ز این چو زین مطلع نظم مانی قلم ز من تا توان بین بود ندانست کین شمع تابان چو سود از نظامی خسرو چه لافی ازان سست غل بسی ساختم قصه بر فروغ شب روزاه و شان خاتم مر آنچه مقصود بود ازین کلام ز شریعت نادر کی در نظم من در تمام جهان در اندیشه این سواد شگرف به نقاشی این بیا یونین	که نتواندش و گردون شکست بصاحب عیاران بنارین بسر مدح محتاج خشم خرا که کردند و صافیش شین به بستم زبان عاصدی خندا بر آورد و خوشه شریعت علم چو شپکه گوری کشاوت نیز زلف بر فراز شهر چو اقلشان نیست عزت که نتوان شدین شین بسی بود و شادان این بسی بدین بنیاد بر ختم به خواه داد آسمان کهن گذشته زهر جا که آردی شد آویزه گوش شاهان بسی کردم اوقات خنده
--	--	--	--

آسی چاین نقش فریخت
آخر سید خورشید خیر باد
الحمد لله که درین ایام قیام فیض حق و عسر شکر الهی به ظفر نامه من تصنیف
مولانا عبید الله باقی در مطبع منشی نول کشور واقع کنه بوسه اکثر و شایع مطبوع شد

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ظ ۱۱۸ ACC. NO. ۱۳۴۲۳ (۵)

AUTHOR پاتنی، عبد اللہ

TITLE ظفر نامہ پاتنی

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SE ۵۱۱۸ ۸۹۱۵۵۱
۱۳۴۲۳

ظفر نامہ پاتنی

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED PERSIAN SECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

